

رمان: قمارباز

نوشته: لعیا علی عسکری

ژانر: طنز، عاشقانه، کمی غمگین

تدوین: فاطمه عابدین زاده

کانال: mydaryaroman

تمامی حقوق این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است



قمار بازار

کارپانه رماه

نویسنده: لعیاء علی عسکری

@mydaryaroman

dis:motahare

رمان قمارباز نوشته: لعیا عسکری

رمان در مورد دختری است که نقاشی میکشه و دنیاشو تو نقاشی هاش خلاصه میکنه. تصویری از رویای یک پسر جوان میکشه و یه روز اتفاقی با اون پسر مواجه میشه. اما اون پسر یه رویا نبوده بلکه ملاقات با اون یعنی محکومیت به کابوس های پی در پی.

اما این کابوس فرق داره پایان خوش

بسم تعالی

زندگی سوختن و ساختن است

بی جهت تجربه اندوختن است

زندگی کهنه قماری بیش نیست

چه قماری که همش باختن و باختن است

وارد مغازه رنگ فروشی شدم. چند تا رنگ روغن رو که لازم داشتم خریدم و یه صفحه بوم.

حساب کردم و از مغازه زدم بیرون.

تا کسبی..... تا کسبی.

— کجا میری دخترم؟

من: خیابون پرستو. کوچه مهرابی.

— سوار شو به مسیرم میخوری.

سوار تاکسی شدم. چشمامو بستم و به حرفای راننده که مدام به جون دولت و ملت و خودشو و ماشینو من و ننه و بابام غر میزد توجه نکردم.

بعد از یه ربع که رسیدیم پیاده شدم و بماند که چقدر سر پول خورده بحث کردیم. کلید رو انداختم و داخل شدم. ای بابا این پدر ماهم همش مهمون داره ها.

من: سلام پدر جان

بابا: سلام دخترم. خسته نباشی.

من: سلامت باشی.

بابا: ایشون آقای کاشف هستند. از شر کائه بنده.

کاشف: خوشوقتم. دستشو سمتم دراز کرد که به اکراه دست دادم.

من: منم همینطور.

بعد سمت بابا گفتم: پدر جان من کار دارم با اجازتون.

بابا: راحت باش دخترم به کارت برس.

از پله ها بالا رفتم و رفتم یمت اتاق خوابم. لباسمو دراوردم و با لباس های کارم عوض کردم . رنگ ها رو برداشتم و رفتم سمت اتاق کار.

صفحه رو روی بوم قرار دادم و رنگ ها رو روی صفحه رنگ ها به مقدار کم ریختم. اره امروز وقتشه باید نقاشی کنم. قلم ر برداشتم واروم شروع کردم به کشیدن. اول حالت

صورتش . بعد موهاش . چشماش که نیمیش زیر موهاش بود . بینیش . لبش . حالات چوونش . حتی دستبند چرمش . همرو به وضوح یادمه . چند شبه که همین خوابو میبینم . خواب تصویری از یه پسر . یه دستش تو موهای خیسشه و با یه پوزخند زل زده به من . نمیدونم چرا ولی چند شبه خوابشو میبینم و امروز بالاخره وقتش بود که نقاشیش کنم . از صفحه دور شدم . خود خودشه . هه آقای رویایی . به حقیقت خوش اومدی .

ساعت رو نگاه کردم . سه ساعته که دارم بی وقفه کار میکنم .

صدای بابا رو میشنوم که پی در پی صدام میکنه .

بابا: آسنا، آسنا، آسنا

من: بله بابا من اینجام .

نقاشی رو پشت پردم و در دور ترین نقطه پنهان کردم . از اینکه بابا بخواد نقاشی منو ببینه و بعد درموردش نظر بده زیاد خوشم نمیومد . خصوصاً این نقاشی که از خواب منه .

از اتاق کار اومدم بیرون . قفلش کردم و کلید طلاشو که مثل گردنبند بود به گردنم اویزون کردم .

من: جانم پدر جان .

بابا: دخترم بیا بشین کارت دارم .

من: بله بفرمایید .

بابا: این آقای کاشف یه مهمونی ترتیب داده برای اخر هفته که میشه فردا. میخوام تو این مهمونی حضور داشته باشی. به هیچ عنوان نمیتونی از زیرش در بری. پس فردا صبح برای خریدت برو و شب باید همراه من بیای اینو گفتم.

من: اما پدر جان....

بابا: آسنا. این مهمونی خیلی برای من مهمه. اگر نیای کلید طلایی اتاق کارت رو میگیرم و میدونی که واقعا این کار رو میکنم.

من: این مهمونی هایی که هر روز هر روز برگزار میکنید به بهانه خوش گذرونی و توش هزار تا کثافت کاری میکنید با مزاج من سازگار نیست. من سعی کردم پاک بمونم و همیندورم شد. خوشم نیاد تو مهمونی هایی بیام که مردا و زنا تو هم دیگه می لولن و واسشون مهم نیست که این کاراشون همه لجن بازیه.

بابا: مجبوری بیای. فهمیدی مجبور. من مجبورت میکنم.

من: به جهنم.

بابا: فردا ساعت نه شب هر جا و هر جوری که باشی برت میدارم و میبرمت به اون مهمونی.

از پله ها بالا رفتم و در اتاقمو محکم کوبیدم.

((جمعه ساعت هشت شب))

به زور از جام بلند شدم و رفتم سمت حمام. یه دوش یه ربعه گرفتم. اومدم بیرون و اول موهامو سشوار کشیدم و بعدم با بابلیس فرهای لوله ای کردم. در کمد رو باز کردم. یه

پیرهن عروسکی دراوردم که نیم تنه بالاش ساتن ابی کاربنی بود و روشم یه لایه گیپور مشکی. استیناشم سه ربع و تنگ بود. یه کمر بند کلفت ساتن مشکی هم میخورد که روش با ربان گیپور نازک ابی کار شده بود. دامنشم ساتن مشکی بود و روشم یه لایه تور ابی که پایین دامنش با تیکه های گیپور مشکی تزئین شده بود. یه ساق شلواری مشکی پوشیدم و کفشای پنج سانتی ایمو پام کردم.

یه ارایش سادم کردم و مانتوی بلندم رو پوشیدم. شالمم سر کردم و رفتم سمت ماشین.

سوار ماشین شدم و حرفم نزدم. از دیروز با بابا صحبت نکردم ولی اخرم مجبور شدم به مهمونی برم.

جلوی یه باغ واستادیم. بابا دوتا بوق زد و یه نگهبان اومد و درو چارتاق کرد تا ماشین بره تو. تو پارکینگ از ماشین اومدم بیرون. پشت بابا راه افتادم. در باز بود و به محض ورود ما، همون یارو رو که دیروز خونمون بود ملاقات کردیم که برای استقبال اومده بود.

کاشف: به به اقا و خانوم اتابک. خوش اومدین بفرمایید.

بابا با کاشف روبوسی کرد. کاشف دستشو جلوم دراز کرد.

من: ببخشید رختکن کجاست؟

کاشف که کنف شده بود یه نگاه بد بهم انداخت. منم با پوزخند محوم منتظر جواب شدم.

کاشف: مارینا، دخترم؟

مارینا: بله پدر جان من اینجام.

نگاهمو کشیدم سمت صدا. یه دختر جوون با موهای بلوند و پوست سبزه. چشمای وزغی سبز
لجنی که تابلو بود لنزه. دماغ عملی که با ذره بین دیده میشد و لبای امپولی و قـرمز.

کاشف: دخترم ایشون رو سمت رختکن هدایت کن.

وا مگه این هادیه. من میترسم اینو نگاه کنم. ووویی.

دختر یه پگاه پر از حسد بهم انداخت و بعد با لبخند چندشش دستمو گرفت و رفت سمت پله
ها.

مارینا: عزیزم طبقه بالا اتاق دوم. اونجا میتونی لباساتو تعویض کنی.

من: ممنون.

مارینا: خواهش میکنم. درضمن فکر کنم اینجا غریب باشی. من و بقیه دخترا اونجا رو کاناپه
هاییم. خواستی میتونی بیای.

من: حتما .

لباسامو تعویض کردم و سمت همون کاناپه ها رفتم. هر قدمی که برمیداشتم نگاهها دنبالم
کشیده میشد. بعضی نگاه ها از هیز و حال بهم زن بود. بعضی ها از روی حسادت و برخی نگاه
تحسین امیز.

سمت کاناپه رفتم.

یه دختره تامنو دید سوتی کشید و گفت: ای عروسک راه گم کردی بیا چراغتم میشیم.

مارینازدپس کلش و گفت: خاک بر سرت هم جنسته.

دختره: سلام من سبائتم.

من: خوشوقتم منم آساناتم.

سارینا: اینم خواهر بزرگترم سلناس. چون اون تو خارج به دنیا اومده اسمشو خارجی

گذاشتن. اون شکمو هم که داره ابمیوه میخوره اناهیده.

اناهید: عه بی شعور خب گشمنه.

لبخندی زد و با همشون دست دادم و ابراز خوشوقتی کردم. به جز مارینا همشون دخترای

جذابی بودن. و همینطور خیلی بانمک.

باصدای بابام رفتم پیشش.

بابا: آسانات دخترم میخوام دوستان و همکاران را معرفی کنم.

بابی حوصلگی پوفی کشیدم و گوش به بابا سپردم.

بابا: ایشون آقای مظاهری هستن از دوستان قدیمی. ت

مظاهری: خوشوقتم بانوی زیبا.

من: همچنین.

بابا: آقای کاشف هم که میدونید.

من: بله خدمتشون ارادتمندیم.

بابا: ایشون هم اقای فریدا هستند. مدیریت شرکت داروسازی کیان و از دوستان بنده.

فریدا با لبخند چندان دستشو آورد سمتم که منم یه پوزخند محو تحویلش دادم.

بابا: و اقا صدرا ی عزیز فرزند مرحوم سیامک صداقت.

برگشتم سمتش که با چیزی که دیدم خشک شدم. امکان نداره. من دارم خواب میبینم. این

که ... این که نقاشی منه... نه یعنی چرا این میومد تو خواب من. چرا این ؟

پسره بی ادب نه سلامی نه علیکی. عین ماست پوزخند به لب تکیه داده بود به میز.

من: پدر جان اگه با من دیگه کاری ندارید من برم.

بابا: نه دخترم برو خوش بگذرون.

سمت دخترا حرکت کردم.

سبا: به به شازده خانوم تشریف آوردن...

((راوی))

ساعت دوازده نیمه شب بود و طبق قرار یعنی شروع قمار این مهمونی.

مظاهری و فریدا و صداقت و اتابک پشت میز نشستن و همه افراد مهمونی منتظر شروط اونا

هستن. اما تنها کسی که از این موضوع خبر نداره آسناته که یه گوشه برای خودش چرت زده.

مظاهری: خب نظرتون.

اتابک: امشب رو من برندم.

فریدا: عه نه بابا کی گفته؟

اتابک: من میگم.

قماربازها برای هم کوری میخوندن و تنها کسی که اظهار نظر نمیکرد صداقت بود که با همون پوزخند معروفش به صندلیش لم داده بود و نظاره گر مباحثه بقیه بود.

مظاهری: خب پس شروط امروز باید بزرگ باشه چون همه آماده بردن.

فریدا: من یه دونگ کل شرکتم رو میدارم وسط.

مظاهری: من سند شش دونگ ویلای شمال رو میدم به برنده. تو چی پسرم تو بگو.

صداقت: من سهام دو میلیاردیم تو شرکت کیان رو میدارم.

اتابک که حسابی مست کرده بود و از یه طرف به بردش اطمینان داشت فکر میکرد سرچی شرط بذاره که نگاهش به دخترش افتاد و ناگهانی و بدون تفکر گفت: هر کس برد دخترم رو تقدیمش میکنم.

همه با تعجب به هم نگاه میکردن. بازی شروع شد. دور اول فریدا، دور دوم صداقت، دور سوم اتابک، دور اخر.....

صداقت با اخرین کارتش پیک شش رو که برای فریدا بود برید و برنده قمار شد.

اتابک با یه نگاه تعجب انگیز به نتیجه ها نگاه کرد. حالش خراب بود. به هگین راحتی، دخترش رو سر یه شرط کثافت تقدیم کرد به صداقت. دخترش از اومدن به مهمونی پرهیز میکرد و حالا بعلاوه اینکه بزور و بدون میل آوردش به مهمونی اونو تو قمارش باخت.

صداقت: جناب مظاهری و فریدا فردا راس ساعت نه صبح محضری که ادرشو میدم حاضر میشید. جناب اتابک خان، امشب با یکی از بچه ها میرید و دخترتون وسیله هاشو جمع میکنه و میاد ویلای من.

اتابک: اجازه نمیدم دخترم رو ببری.

صداقت: جناب ، اون دیگه دختر شما نیست. تو قمار امشب دخترتونو به من باختید.

اتابک: پسر تو وجدان نداری که میخوای بزور دختر منو ببری و اسارت بگیری.

صداقت سمت اتابک خم شد و داد کشید: من بی وجدانم یا تو که سر دخترت شرط میندی. حالا که باختی داری دبه میکنی. بعدشم نترس دخترت تو خونه من راحت تره تا تو اون دخمه تو.

بعدم به نگهبانش اشاره کرد تا بره سراغ آسنات از خدا بی خبر.

((آسنات))

یکم از مهمونی گذشته بود. اوووف همه پراکنده شدن. نمیدونم همه کجا رفتن منم که دیدم سالن جز چند نفری که هنوز داشتن خندقشون رو پر میکردن و چند تایی که وسط میرقصیدن خالیه، از فرصت استفاده کردم و سرمو گذاشتم رو میز بغلم و خوابیدم.

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با تکونهای یه نفر بیدار شدم.

سرمو بلند کردم که دیدم سبا با صورتی نگران روبه رومه.

من: جانم سبا جان چی شده؟

سبا: یه لحظه دنبالم بیا کارت دارم.

من: ااا...!

سبا: خیلی مهمه....

من: باشه بریم.

دستمو گرفت و از در ورودی رفتیم بیرون. ژاکتی رو که دستش بود بهم داد و منم انداختمش رو شونم. بخاطر اینکه فصل پاییز بود باد میومد و به صورتامون برخورد میکرد.

سبا: نمیدونم چجوری باید بهت بگم...

بعد کمی مکث برگشت سمتم و گفت: بینم صدرا رو میشناسی.

من: ااا نمیدونم فامیلیش چیه؟

سبا: صداقت فکر کنم پدرت بهم معرفیتون کرد.

انگار منظورش همون پسر نقاشیه بود: اره چطور مگه؟

سبا: خب میدونی اون پسر عمومی منه.

من: واقعا؟

سبا: فقط این نیست... بینم میدونی قمار چیه؟

من: اره .

سبا: قمار ینی چند نفر حکم بازی کنن اما حکم معمولی نه. سر چیزای ارزشمند شرط بذارن.

من: خب اره دیگه، گفتم که میدونم.

سبا: تو میدونستی توی این جور مهمونی ها قمار بازی میکنن.

اخمی بین ابرو هام نشست.

من: نه ولی از این به بعد حواسم بهش هست.

سرشو انداخت پایین و با انگشتاش بازی کرد، با صدایی که از ته چاه میومد گفت: پدر تو یکی از اون قمار باز هاست و اتفاقا پسر عموی من صدرا هم هست.

من: خب؟

سبا: امشب پدرت مست کرده بود و یه شرط احمقانه بست و الانم به صدرای ما باخته.

من: چه شرطی؟

سبا: شرط گذاشت که هر کس برد دخترمو تقدیمش میکنم. ینی الان تورو به صدرا باخته.

بعد از شنیدن این حرف از سبا به وضوح افتادن فشار و رنگ پریدگیمو فهمیدم. نفسم بالا نمی

اومد. ضربان قلبم کند شده بود. سرم گیج میرفت. پاهام سست شدو افتادم رو زمین.

من: پدرم چی کار کرده؟

اشک از گوشه چشمش چکید.

سبا: نباید بهت میگفتم.

من: الان باید چی کار کنم؟ ها؟

سبا: همیشه هیچ کاری کنی. نگهبانا میخوان ببرنت.

من: فرار میکنم.

سبا: چی؟

من: فقط کمک کن فرا کنم. باید برم خونمون.

سبا: باشه صبر کن برم و پیام.

رفت داخل و بعد ده دقیقه با سویچ و لباسا اومد بیرون.

سبا: اگه میخوای بری سریع باش. نگهبانا دیدن تو نیستی دارن دنبال میگردن.

دستمو گرفت. سوار ماشینش شدیم و زدیم بیرون.

تو خیابونا میرفتیم. ویلا از خونمون دور بود. پنج دقیقه بود راه افتادیم که حس کردیم یه

ماشین پشتمونه.

من:، سریع باش خواهش میکنم.

طه دقیقه همینطور پشت هم میرفتیم. میخواست بیچه جلومون که سبا جلو شو میگرفت.

آخر سر بایه حرکت جلو زد و مارو هم مجبور کرد بایستیم.

سبا قفلای مرکزی رو فعال کرد.

خدا خدا می کردم نتونن ببرنم.

چند دقیقه بعد از تلاش نگهبانا صدرا خودش اومد سمت ماشین

صدرا: سبا درو باز کن.

سبا:

صدرا: بهت میگم باز کن و گرنه بد میبینی.

سبا:

صدرا: خیلی خب خودت خواستی.

سویچشو در آورد و دور ماشین میپیچید و سویچشو به ماشین میکشید. اشک از چشمای سبا

اومد. فهمیدم ماشینش براش عزیزه.

من: درو باز کن.

سبا: اخه.

من: سبا میگم درو باز کن.

سبا: نمیکنم.

من: سبا جون ممنونم که کمکم کردی و تا اینجا پیش اومدی. دوست ندارم دردسر بشم لطفا درو باز کن. اگه این پسرعموی خشت زندم بذاره میتونیم بازم همدیگرو بینیم.

با نگرانی نگاهم کرد که با دیدن رضایت و آرامشم درو باز کرد.

سبا: پس بدو با آخرین سرعت بدو. نذار بگیرت.

من: باشه خداحافظ.

از ماشین اومدم بیرون که صدرا با تعجب نگاهم کرد. کفشام رو دراوردم و برگشتم و با آخرین توانم دویدم. میدوئیدم و اونم دنبالم. نمیدونم کجا ولی میرفتم. هر جا که برم بهتر از اسیر بودن تو خونه اینه. نمیدونم چقدر دویده بودم فقط به خس خس افتادم. پاهام همراهیم نمیکردن. اروم واستادم که اونم بهم رسید. مچ دستمو گرفت و فشار داد. از شدت درد صدام در نیومد.

صدرا: دردت میاد نه؟ حفته.

من: نکن. تورو خدا نکن.

صدرا: از دست من فرار میکنی؟ اره؟ فکر کردی نمی گیرمت. اونموقع باید فکر اینجاش بودی که بابای داشت سر تو شرط میبست.

من: باشه باشه. دستمو ول کن غلط کردم.

فشار دستشو کمتر کرد ولی همچنان چسبیده بود.

با گوشیش شماره ای گرفت و گفت: فرزاد با ماشین بیا به یک کیلومتر جلوتر پیدات میکنم.

چند ثانیه بعد به ماشین جلومون نگه داشت.

در عقب رو باز کرد و منو پرت کرد تو ماشین.

بعد خودش نشست و دوباره قفل مرکزی.

دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمیشد جز گزارشاتی که اون یارو به صدرا میداد.

نیم ساعت بعد جلو به ویلای بزرگ نگه داشت.

ماشین داخل شد. چون توی چشمام پر اشک بود نمیتونستم جایی رو واضح بینم. از ماشین

پیاده شد و در سمت منو باز کرد. دوباره دستمو کشید و منو برد تو خونه.

هلم داد سمت مبلا. پهلووم محکم خورد به دسته مبلا و پرت شدم رو مبلا.

صدرا: فقط به بار بهت میگم. جیغ و داد و سرو صدا ممنوع. صبحا تا هر ساعتی که دوست

داشتی میتونی بکپی ولی شبا از ساعت یازده به بعد حق نداری بیرون بیای.

گوشیتو ازت میگیرم میتونی بالپ تاپی که تو اتاقته کار کنی. فردا صبح باهم میریم وسیله

هاتو بر میداری و برمیگیری. اتاقت طبقه بالائه. اتاق چهارم. ردیف چپ. فصولی تو اتاقای

دیگه هم ممنوع. من صبحا میرم ولی بعد از ظهر حدودای چهار و پنج برمیگردم. اگر حوصلت

سر رفت میتونی زنگ بزنی به سبا. شماره دو تلفنو فشار بده. هفته ای به بار صبحا به خانمی

میاد برا تمیز کاری. تو یخچال هم همه چیز هست هر چی دوست داری کوفت کن حالام
گمشو تو دخت.

با حرص از جام بلند شدم.

من: هوی. ادم باش اگر میخوای عین ادم باهات رفتار کنم. شاید بابام منو باخته باشه ولی اون
حقی رو من نداشت که حالا تو بخوای داشته باشی. درضمن حرف دهنتم بفهم.

رومو برگردوندم و از پله ها رفتم بالا. اتاق رو پیدا کردم. رفتم تو و درو محکم بستم.

صدای حرصی شو از پایین شنیدم: هوی مگه عین خونه خودت طویلس که اینجوری مبیندی؟

توجهی نکردم. حتی به دکور اتاقم توجه نکردم. ساعت دو صبح بود. با همون لباسای
مهمونی رو تخت درتز کشیدم که به شمار سه خوابم برد.

صبح با صدای ضربه محکمی که به در خورد از جا پریدم. قیافه بی خیال صدرا تو چارچوب
در ظاهر شد.

صدرا: زود باش حاضر شو بریم اشغال پاشغالتو بیاریم اینجا.

از اتاق رفت بیرون و درو محکم بست که منم داد کشیدم: اره دیگه یادم نبود اینجا طویلس.

درو باز کرد و با خشم نگام کرد. منم شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت دری که فکر کنم
سرویس باشه.

اونم که دید من توجهی ندارم رفت بیرون و درو بست.

تازه متوجه دکور اتاق شدم. اتاق طوسی و نقره ای و سفید. پارکت های سفید. تخت دو نفره نقره ای و رو تختی سفید و طوسی. کمد سفید نقره ای، پرده سفید و نقره ای با پروانه های طوسی برجسته روش. فرش طوسی و سفید و مشکی. میز توالت سفید که دورش ربان فلزی نقره ای بود. یه میز مطالعه کوچیک سفیدم گوشه بود و روش یه لپ تاپ نقره ای و دو تا بانده طوسی.

در کمد رو باز کردم. چند تا مانتو بود و سه دست لباس مجلسی. پاینشم چهار تا کفش بود و دو تا کتونی و دو تا هم کفش مجلسی.

توی کشوهای دراور هم چند دست لباس بود. ای بد نبود.

لباسام و دراوردم و مانتو شلوار خودم رو پوشیدم ولی چون کفش نداشتم یکی از کفش های مشکی رو پوشیدم و شالم و سرم کردم و رفتم بیرون.

صدرا: به خانوم تشریف آوردن. یکم بیشتر طول میدادین.

من: تا چشت دراد.

صدرا: بین دختره واسه من زبون درازی نکن و گرنه بد میبینی. شیر فهم شدی؟

با یه قیافه مسخره زل زدم بهش که گفت: باشه. بچرخ تا بچرخیم.

من: چرخ و فلکه؟

صدرا: تو اینطور فکر کن. دنبالم بیا.

بلند شد و رفت سمت در ورودی. منم دنبالش راه افتادم. رفت اون سمت حیاط تا ماشینشو بپاره. منم همونجا واستادم. حیاط بزرگی بود. اطراف باغ بود و از در ورودی ویلا تا در باغ و یکم اونطرف تر سنگ فرش بود. تو باغچه درخت های بزرگ بود و بوته گل رز قرمز و سفید خوشگل. گوشه حیاط متوجه سگ مشکی و زشت و بزرگ و زشتی شدم که اب دهنش به راه بود و زل زده بود به من با اون چشای وزغیش.

ماشین یه سمت در حرکت کرد. منم اون سمت رفتم در عقب رو باز کردم و نشستم.

صدرا: اوووی رانندت نیستم ها عقب نشستی.

من: اولاً اوووی قیافه بی ریخته. دوما اینجوری راحت ترم.

صدرا: قیافم هر چی باشه از تو ی عنکبوت قشنگ تره.

من: ببخشیدا ولی خودتون که خرچسونه این همه روشیبه و هم نژاد خودتون میبینید دیدن زیبایی های من چشم بصیرت میخواد که شما(با دستم به سر تا پاش اشاره کردم و بعد سرم رو به نشونه منفی تکون دادم) نه ندارید.

صدرا: فکر کنم چشمات مشکل داره یا اشتباهی منو شیبه آینه میبینی. اگر چشمات مشکل داره عینک بزن چون من اینت نیستم. حالام ببند فقط ادرسو بگو.

سکوت کردم و ادرسو بهش دادم. با من در افتادی پس منتظر باش تا ور بیفتی.

به خونه رسیدیم. سریع پریدم پایین که پیاده شد و محکم بازومو گرفت.

صدرا: اووووی بچه بخوای در بری من میدونم با تو.

پوزخندی زدم و وارد خونه شدم. بابا به استقبالم اومده بود. اغوششو برام باز کرد که فریاد کشیدم: گمشو نزدیک من نیا.

بابا: دخترم باور کن تو حال خودم نبودم نمیدونم چی شد که از دستت دادم.

من: اونموقعی که سر من شرط میبستی باید فکر اینجاشو میکردی.

بابا: من معذرت میخوام.

صدرا: آقای اتابک ما کلی کار داریم لطفا وقت مارو نگیرید. تو هم سریع برو و وسیله هاتو بردار باید بریم.

نگاه تنفیری به جفتشون انداختم و رفتم بالا تمام لباس ها و وسیله هامو برداشتم. توی چمدون دیگه ام هم وسیله های نقاشی و طرح های قلمیم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. درو قفل کردم و کلید رو به گردنم اویزون کردم. بدون توجه به بابا از در بیرون رفتم و صدرا هم دنبالم. چمدونهامو تو صندوق گذاشتم. در عقب رو باز کردم

صدرا: گفته بودم رانندت نیستم.

به اکراه سوار صندلی جلو شدم.

من: راستی من شماره سبا رو ندارم.

صدرا: برات مینویسم میدارم کنار تلفن.

من: اوهوم.

همین دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. والا من چه حرفی با این پلنگتون مغز نخودی دارم.

تا بعد از ظهر تمام وسیله هامو جابه جا کردم. یه دوش گرفتم. یه شلووار ورزشی مشکی پوشیدم با نیم تنه مشکی و روشم سویشرت خاکستری. موهامو با حوله پیچیدم. رو تخت دراز کشیدم و یه چرت زدم.

با صدای در بیدار شدم.

صدرا: بیا شام.

بیدار شدم. حولمو برداشتم. موهام خشک شده بود. شونه کردم و بالای سرم گوجه ای بستم.

از پله ها رفتم پایین. سرمو خاروندم. حالا کجا برم. اینجا خیلی بزرگه.

چشمامو بستم و انگشت اشارمو جلو گرفتم. شروع کردم به چرخیدن.

زیر لب زمزمه می‌کردم: میخوام برم شام بخورم؟ کجا بری شام بخوری؟ یه جایی میرم شام میخورم. اینجا نه، اینجا نه. اینجا.

چشمامو باز کردم و امتداد انگشتمو نگاه کردم که رسیدم به چشمای سرد و بی روح صدرا. یا خدا این کی پیداش شد.

صدرا: اگه مسخره بازیت تموم شد دنبالم بیا.

دنبالش راه افتادم. ای ای ای ای ای دیدین درست در اومد. دقیقا دست منو بگیری بری ته سالن، غذا خوری بود.

شامو در سکوت خوردیم.

داشتم بلند میشدم که اروم گفت بشین.

من: کار دارم میخوام برم.

صدرا: بهت میگم بشین.

سر جام نشستم.

صدرا: ببین دختره

من: آسنات.

صدرا: خب اسنات خانوم. من عادت ندارم حرفی رو دوبار تکرار کنم. در ضمن حقی نداری رو حرف من حرف بزنی. ساعت ده شب شام میخوریم بای، سروقت بیای. بهت گفته بودم طهرا و صبحا خونه نیستم هر وقا خواستی غذا تو میخوری فهمیدی؟ در ضمن سرو صدا هم ممنوعه.

از جام بلند شدم و راه افتادم سمت اتاقم. عه عه کوفتم کرد هر چی خورده بودم رو. رفتم در لپ تاپ رو باز کردم. اووو کلی برنامه و اهنگ بود. ایول کفم برید. خب خودمو معرفی میکنم. من آسنات اتابک هستم. ۲۲ سالمه و لیسانس گرافیک دارم. نقاشیم هم عالیه. مادرمو توده سالگی از دست دادم. زیاد با پدرم صمیمی نبودم اخرشم که شد این. سمت اینه رفتم.

چشمای درشت و کشیده سبز با مژه های بلند. صورت سفید و دماغ بد نیست. لباد غنچه ای و قلوه ای. موهای بلند مشکی که بینش چند تا رگه خرماییه. حالت مش. ولی مش نیستا فقط حالتش. قدم متوسط رو به بلند بود و هیکل زیبایی داشتم. پیش دوستانم و خودم دختر شیطونی هستم ولی همیشه با دیدن پدرم اروم میشدم. زیاد دوست نداستم جلوش بچه بازی در بیارم.

ساعتی که یازده شد دیگه نباید برم بیرون.... هعی روزگار... تف تو گورت.

((صدرا))

سمت اتاقم رفتم. فردا باید برم پیش فریدا. فؤاد فریدا خلافتکار بزرگ که هر کار دلش بخواد میکنه. قاچاق مواد میکنه. ازش هزار تا مدرک دارم. بخاطر دینم بهش برایش کار میکنم. موعدهش تموم شده اما خب به همکاری باهاش عادت کردم. چشمش دنبال این دخترس. اسمش چی بود. اسمان؟ اتنا؟ آسنات؟ اهان اره همین اسنات. باید مواظبش باشم تا انتقامم از اتابک بگیرم.

صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شدم. بعد از حمام یه تیشرت مشکی پوشیدم و شلوار کتان مشکی و کت اسپرت خاکستری. گالش های مشکیمو پوشیدمو سویچ رو برداشتم. شماره سبا رو پددا کردم و ازش خاستم بیاد تا این دختره تنها نباشه.

در ورودی و بستم و سوار آئودی خاکستری شدم و رفتم سمت ویلای فریدا.

فریدا: به به جناب صداقت. دیشب خوش گذشت با اون دختره؟

من: میدونی که از این کارا خوشم نمیاد.

فریدا: بله که میدونم ولی خب....

من: اونم مثل بقیس.

فریدا: حالا ول کن . راستی خوب املاک منو زدی به جیب ها؟

من: یه دونگ که چیزی نیست.

فریدا: جنسا از راه رسیده . میخوام مهمونی بگیرم و معامله هارو جوش بدم.

من: خوبه .

فریدا: مهمونی فردا شبه . حضورتم الزامیه.

من: فقط همین.

فریدا: اگه اون عروسک خوشگلو لازم نداری اا اقل بدش به ما.

من: تو کفش بمون.

خنده سر مستی سر داد.

فریدا: اوووم خوشم میاد همه چی طبق خواسته خودته.

من: این اخرین ماموریتمه. از این به بعد دنبال یکی دیگه باش. من دیگه قدیمی شدم.

فریدا: میدونم قبلا گفته بودی. خب اخری هم تموم شد. دوست عزیزم.

دستشو سمتم دراز کرد. پوزخندی تحویلش دادم و برگشتم و از ویلا خارج شدم. سمت شرکت راه افتادم. ((دارو سازی صداقت))

((آسنات))

تو خواب ناز به سر میبرد که در با شتاب باز شد و صدای جیغ و داد دخترونه ای بلند شد.

— آهای اهل منزل من اومدم. خبر دارم همگی بیدار باشید. اهای خرسه پاشو دیگه.

چسمامو باز کردم که سبا رو دیدم با لبخند واستاده بود. وای که چقدر از دیدنش خوشحالم.

همو بغل کردیم.

سبا: زود باش من پایینم. برات صبحونه خریدم. حاض شو بیا.

رفتم دستشویی. بعد از عملیات جین کوتاه که تا وسط ساق پام بود رو پوشیدم. بلیز سفید

شومیزم هم پوشیدم. صندل سفیدم رو پام کردم و کپ لی هم سرم کردم. موهام باز گذاشتم

و رفتم پایین.

سبا سوتی زد: به به به. راه طولانیه.. کی میره این همه راهو؟

سبا هم یه جین صورتی و تونیک گشاد صورتی کثیف تنش بود. موهاشم کنارش بافته بود.

سبا: خب این صدرا تا پنج نیاد الانم که یازدهه کلی وقت داریم برا خوش گذرونی.

با دیدن حلیم رو میز عین سومالی ها حمله ور شدم. حسابی که از خجالت حندقمون در اومدم

با سبا رو کاناپه ولو تا پال شدیم و نشستیم پا تیلویسیون. خخخخ.

یه فیلم طنز داشت میداد. ولی هر چی بود جز طنز. ولی ماشا.. این سبائه انقدر خندید مارو
ماسک اکسیژن لازم کرد. خوب خیلیم عالی.

من: اه این چیه بابا. بشینم فیلم ترسناک ببینم بیشتر خنده داره تا این.

سبا در حالی که از خنده نفس نفس میزد گفت: خب تو میگی چیکار کنیم.

من: اووومممم ... اها بیا تو دمبک بزن منم برات قر میدم.

سبا: جلبک من جدیم ها.

به قیافش که عین املا سرشو میخاروند و با چشمای خمار و نیش بازش زل زده بود به من نگاه
کردم و گفتم: جدیت داره میباره از سرو روت

سبا: اره پیا خیست نکنه.

من: هر هر چتر همرامه.

سبا: کو؟

من: سر کوه

سبا: کدوم کوه؟

با لحن اهنگی گفتم: همون کوهی که خرگوش ناب داره ای بله.

سبا: هوووی فکر کنم فیوز پروندی.

من: فکر نکن پودرتو عوض کن.

سبا: زبون نیست که. فرش قرمز کاخ سفیده.

من: تا چشت دراد.

سبا: عزیزم من کم اوردم حالا بگو چکار کنیم.

من: میگم بیا کاریکاتور بکشیم.

سبا: اوووم باشه.

کاغذ و قلم اوردیم و شروع کردیم کشیدن.

بعد نیم ساعت کاریکاتور من تموم بود.

سبا هم کارش تموم شد. کاغذ رو برگردوندیم

با چشمای گرد شده زل زدیم به برگه های هم. کم رنگ صورتامون روبه قرمزی رفت.

تمون شروع به لرزیدن. با پوق سبا زدیم زیر خنده. من فرش و گاز گرفته بودم و سبا میز رو.

عکس من یه میمون بود که داره نشیمنگاهشو میخارونه و یه موز گوشه لبشه. عکس سبا هم یه

خر که با نیش باز و چشمای بسته حدس زدم داره عر عر میکنه.

همینطور دور اتاق میچرخیدیم. برگشتم بینم سبا کجاست که با مخ خوردم به ستون.

من: اخ مخم... اینجا که ستون نداشت. دستمو گذاشتم رو سرم و میمالیدم همزمان یه ذره

چشمامو باز کردم به ستون صاب مرده نگاه کردم.

واای خاکم به سر.. این که ستون نیست این اون یارو اورنگوتانس...

من:س...سلام.

داد کشید: اینجا چه خبره.

دستم گذاشتم رو گوشم و گفتم: هوووی یارو من گوش دارم. گوشم که پرده داره. پرده گوشم عموما پاره میشه. اگر شما تو داهاتون گوش پرده پاره نشو دارین که خوش باحالتون ولی پرده گوش من ازون پاره بشو هاس... (باصدای بلند تر گفتم): پس برا من اروده نکش که من صدای آرودم از تو بلند تره هااا...

بعدم برگشتم سمت سبا و دشتشو کشیدم بردم سمت مبل...

سبا: میگمااا. آسن گرسنت نیست؟

من: اخ اخ گرسنه گقتی و کردی کبابم...

سبا: اصلا من هوس کباب کردم...

من: پس برا منم سفارش بده.

بعد از نیم ساعت غذا هامون رو آوردن و ماهم خوردیم و کوفتم به اون یاروئه ندادیم. والا حناق رو بخوره. کتویی رو بخوره. مرتیکه گنده.

ساعت شیش بود که من احساس کردم خیلی خستم. با سبا رفتیم تو اتاق منو با هم یه دوساعتی خوابیدیم.

بووووووووووق.

من: درد بی درمون می‌داری بخوابیم یا نه.

سبا: ماشالله ورژن اپدیت شده خرس قطبی. بلند شو ساعت هشته بچه ها او مدن شبو بریم رستوران.

من: بچه ها؟ کدوم بچه ها؟

سبا: اه منو تو و صدرا و سلناو سبحان

من: سبحان دیگه چه خریه؟

سبا: بی نزاکت(؟؟؟؟)سبحان داداشمه.

من: اووووووه. باشه تو برو او مدم.

سبا رفت و منم راهی دستشویی شدم. اول صورتمو که ارایشش پخش شده بود شستم. بعد مسواک زدم و یه سری عملیات (اگه دوست دارین براتون بازش کنم...).

جین مشکی طوسی با مانتو کرم کلوش و شال طوسی و کتونی مشکی طلایی. رژ یاسی و خط چشم و ریمل.

رفتم پایین. اووووه اینجا رو باش.

سبا یه مانتو زرشکی و شال و شلوار مشکی. صدرا تی شرت سبز لجنی و شلوار قهوه ای. (ای جانم بچم عینهو درخت شده بود)

تو یکی از الاچیکا نشستیم که دقیق روبه روی رودخونه لواسون بود. یکی از گارسونا با لباس محلی بامزه اومد سمتمون .

گ: میتونم سفارشتون رو بگیرم...

صدرا: بچه ها چی میخورین.

سبحان: چلو جوجه تنوری.

سلنا: کباب برگ.

سبا: کباب ماهیچه

من: منم هم.

صدرا: منم چلو جوجه.

گ: حتما الان براتون حاضر میکنیم.

صدرا یه ده تومنی در آورد و به عنوان انعام به گارسون داد که بعد از تشکر از مون دور شد.

راحت به پشتی تخت تکیه دادم و ههعهعه کشیدم.

سبا گفت: هر گاه جوانی بر درختی تکیه کرده بدان عاشق شدست و گریه کرده.

من: هنوز خر مغزمو گاز نگرفته سبا خانوووم.

سبا: راستی آسن تو اهل کجایی؟

من: اووووم بابام اهل روستایی تو رودباره قصرانه. اتفاقا همین نزدیکیاس...مامانم هم مصریه.
اصلا واسه همون اسمم رو گذاشتن آسنات ولی خودم تو تهران بزرگ شدم و تا حالا هم
خارج کشور نشدم.

سبا با تعجب گفت: really? نه بابا؟ ایول داری...

بعد این حرف سبا رفت و با سلنا صحبت میکرد. صدرا و سبحانم باهم منم این وسط مگس
میپروندم.

زیر لب زمزمه کردم: این منم تهنای تهنا تو بیابون زیر بارون. هوووووعی.

همینجور واس خودم خلخلی میکردم و هنگ میخوندم و فاز عوض میکردم تا گارسون غذا
هامون رو آورد.

نیم ساعت غذا خوردن تو سکوت گذشت.

موقع برگشت به خونه سلنا و سبحان رفتن خونشون ولی به اصرار من و سبا سبا خانوم تو اتاق
من اتراق کرد.

لباسامو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم. سباهم بعد از این که لباسشو پوشید کنارم دراز
کشید. یه هعی بلند بالا کشید که برگشتم طرفشو با تعجب پرسیدم: دلکک ما چش شده
هعی میکشه؟

سبا: بی شعور من دلککم...

من: اوومممم خب نه.

سبا: افرین

من: خانوم دلکمی تو.

سبا: کتابت (همون کثافت خودمون)

من: چا کریم نگفتی حالا چت هست.

سبا با لحن اهنگی بلند خوند: عاشقی بد دردیہ آسن گرفتارش شدم.

من: خااااا عاااا عاااا کدوم کره خری شدی؟

سبا: هعی تو نمیشناسیش..

من: تو اسمشو بگو شاید شناختم.

سبا: احتمالاً فردا صبح میاد اینجا چون برا مهمونی فریدا باید با صدرا بره بیرون.

من: اوووو بس . مهمونی. اخجونم صدرا که بره ما تنها میشیم.

سبا: خاک تو گور اوسکولت توهم باید بیای.

من: چییی؟ نه خیر من هیچ جا نمیام یه بار این مهمونیا زهرشو ریخت که من الان اینجام

دیگه نیام مهمونی.

سبا: ولی صدرا مجبورت میکنه بیای.

بلند داد کشیدم: اون غلط میکنه با هر خر دیگه ای که میخواد منو بیره به این مهمونیا لعنتی.

در با شدت باز شد و صدرا پریشون اومد تو.

صدرا: چه خبرته خونه رو گذاشتی رو سرت ها؟

من: اهم اهم. شبستان پر ستاره جناب صداقت.

صدرا: چی چی؟

من: هیچی تنتان گرم و سرتان خوش باد...

صدرا: فکر نمیکنی برعکسی گفتی؟

من: اولاً که نخیر بنده فکر نمیکنم عمل میکنم. دوما مهم لپ مطلب بود که رسید حالام گود نایت میخوام بکپم.

صدرا: بعله بفرماید به ادامه کپیدنتون برسید.

درو بست و رفت بیرون یه نفس از سر اسودگی کشیدم که یهو دوباره در چارتاق باز شد و صدرا اومد تو.

صدرا: یه بار دیگم داد بزنی میگیرم میزنمت...

تق. اینم یابوییه ها برا خودش.

فردا غروب

بازم مثل همیشه نتونستم حرفمو به کرسی بنشوم و بزور صدرا باید برم به این مهمونی خاک بر گووووووور.

سبا بعد از ظهر رفت خرید و منم بهش سفارش دادم یه لباس مناسب برام بخره و بیاره. اونم خرید منو آورد و بعد رفت خونه خودشون. از حموم بیرون اومدم لباسام و پوشیدم و رو صندلی میز توالت نشستم.

موهامو که کامل خشک کردم با سشوار حالت دادم. خیلی ساده با تل مشکی موهامو بالا دادم و از جلو صورتم جمع کردم. لباس مشکیمو که بلندیش تا روی زانومه و بالا تنه تنگ و پایین تنه گشاد پوشیدم. یقه لباس حالت پیرهنی و یقه داره و استیناشم بلند ولی تا روی ارنج تا زده. پشت کمریه پایون طلایی بزرگ خورده. جلوی لباسم از زیر یقه روی هر دکمه یه پایون طلایی کوچیک خورده. یعنی دوتا... با کمر بند مشکی و سگک طلایی. خط چشم مشکیمو نازک کشیدم و ما بینش با خط چشم طلایی طراحی کردم. رژ مات کالباسی با ریمیل. ساپورت رنگ پا با کفش پاشنه هفت سانتی و نگین های طلایی و پایون مشکی و سگک طلایی روی مچ پا.

ساعت طلایمو دست کردم. مانتو مشکیمو با شال طلایمو پوشیدم و رفتم پایین.

رو صندلی معطل صدرا نشسته بودم. بفرما بعد میگن خانوما طول میدم. بعد ده دقیقه از پله ها پایین اومدم. ای جانم. شلوار جین مشکی. پیراهن مشکی کت جیگری و کروات جیگری. صورت شش تیغ. اوووووه یکی بیاد منو بگیره از دست رفتم.

صدرا: هوووی دختره خوردیما.

من: چی چی؟

صدرا: میگم خوردیم تموم شدم برا بقیه دخترام بذار.

پرووو اگر حالتو نگرفتم.

من: اتفاقا خیلی لزج و بدمزه و چنشدش اور بودی. اخ اخ توف. ارزونیه همون دخترای اشغال خور.

رومو برگردوندم و با لبخند پیروز مندانم جلو میرفتم که بازوم و کشید.

صدرا: هوووی دختره

من: هووو تو یقت . بی تربیت بنده هم نام دارم هم نام خانوادگی. صرفا جهت اطلاع...

صدرا: خب حالا هرچی خواستم بهت بگم اگر جونت واست مهمه از کنارم جم نخور باشه؟

اب دهنمو محکم و صدا دار قورت دادم و با چشمای گرد شدم از ترس اروم سرمو تگون دادم.

صدرا: نمیخواه بررسی گفتم که اگر کنارم بمونی همیشه در امانی.

سوار ماشینش شدیم. ضبط و روشن کرد و آهنگای شاد گذاشت . وای قر تو کمرم فراوونه نمودنم کجا بریزم؟...همینجا همینجا....

نه خب میدونی همینجا زشته عیبه این صدرائه میبینه تمام شرفم هوتوتو...برو بابا همچین میگه شرف انگار خیلی ابرومنده با این قیافش... هوووی وژدان گوربه گوری.دگتو (دهنتو)ببند تا نبستمش برات...بوشووول...یوهاهاها...هیولا.... پلنگتون... خرس قطبی... گودزیلا.... سیخ کباب.... چه ربطی داشت... ربطش به همون بی ربطیشه.... کاملا قانع شدم وجدان جون برو که دیگه برنگردی.

با صدای صدرا یه خدافسی مختصر با وجدان کردم و برگشتم طرفش.

صدرا: خيله خوب پياده شو رسيديم.

از ماشين پياده شدم. منتظر صدرا بودم كه بعد از اينكه ريموت ماشينو زد مثل جوجه اردك پشتش راه افتادم.

وارد حياط شديم. حياط نگو جنگل بگو. ميدون ازادي بگو. لامصب هرچي بود جز حياط. استخرش به اقيانوس ارام ميگفت زكي داش مشتي پيا باد نبرت. والا اقيانوس ارامو نا ارام ميكنه.

سوت ميزدم و جلو ميرفتم كه صدرا دوتا بازو هامو گرفت و سمت جلوي خودش كشيد.

صدرا: حالا خوب شد بهت گفتم جم نخور همين اول بسم الله داره خنگ بازی در مياره.

من: بله بله چشم.

صدرا: افرين دختر خوب.

از در ويلا وارد شديم. دستامو گذاشتم رو گوشم. خدائي اهنگش كر كننده بود.

يه پيرمرده پشت پرده پ.پ.پ.ي کرده پاک نکرده بردنش کلانتری گفتن... اهم اهم ببخشيد

سيمام اتصالي کرد. يه پيره مرده با لبخند مضحك و قیحش اومد سمتون.

با صدرا سلام عليک کرد و دستش رو سمت من دراز کرد.

پيره مرده پشت پرده: سلام من فواد فريدا هستم. از اشنايتون بسيار خرسندم بانوي جذاب.

اخمامو تو هم کردم و چشمامو ریز و یخمکی و با اخم و لحنی سرد و خشک (اوهوکی جلم
سنگین بود کمرم رگ به رگ شد) گفتم: همچین.

داخل سالن شدیم. وای خدا این جا چه خبره ندی میدن عایا؟

به صدرا نزدیک تر شدم و مچ دستشو گرفتم...نگاهی بهم انداخت که فکر کنم با دیدن نگاه
نگرانم به سالن جوابشو گرفت.خودش دستمو گرفت و سمت مبل های وسط سالن برد.

سبا با تیپ خفنش کناره یه پسره نشسته بود و اروم و زیر لب حرف میزدن ولی سبا تو نگاهش
غرور و سرما موج میزد.

یه پیرهن استین حلقه ای تا روی زانوش به رنگ صدفی که روی لباس و پایین دتمنش با
گیپور صورتی یاسی طراحی شده بود و کت کوتاه صورتی که با گیپور سفید و یاسی طرح
داشت. ارایش مات صورتی. موهاشم فر ریز کرده بود و دورش ازاد گذاشته بود.یه پسر
کنارش بود که هم سن و سالای سبحان بود. یا مثلا همین صدرا خله. موهای مشکی چشمای
طوسی کت مشکی پیرهن سبز شلوار مشکی. با رسیدنمون صدرا و اون پسره سلام علیک
کردن.

سبا: هووی عنتر عجب هلو برو تو گلویی شدی ها.

من: میدونم ولی مری بعضی ها تنگه میترسم خفه بشن.

اروم در گوشم گفت: خودشه.

من: کی؟

صدرا: تو خیلی غلط کردی.

بعد دست منو کشید و از کنار یارو کیوانه رد شدیم و وسط پیست رفتیم. همینجوری شوک زده صدرا رو نگاه میکردم.

من: الان چرا منو آوردی؟

صدرا: رقص دونفره.

من: چی؟ اونوخ چرا؟ با اجازه کی؟

صدرا: حرف نباشه با اجازه خودم

همزمان با حرفش دستاشو دور کمرم حلقه کرد. وای یا خدا. ضربان قلبم دو ۱۰۰۰ بالا رفت. تالاپ تولوپ شتلق دوبس دالامب دولوم (دقیقا همینجوری) به زور دستمو رو شونه هاش گذاشتم و به کفشام چشم دوختم.

صدرا: سرتو بگیر بالا.

من: مگه زوره.

صدرا: بعله زوره.

من: نمیخوام.

صدرا: بهت گفتم...

سرمو گرفتم بالا و بهش زل زدم: چیه ها؟ چی میخوای؟ خسته نمیشی انقدر زور میگی؟ نع؟
همش داری دستور میدی و امر و نهی میکنی. حتی اختیار کله خودمو ندارم؟

دوباره اروم سرمو انداختم پایین. مطمئنم از این همه نزدیکی گونه هام قرمز شده بود. دلیل اصلی سر به زیریم همین بود.

صدرا: هیچکس نمیتونه این اخلاق منو عوض کنه. من همینم که هستم. از اول همین بودم. دیگه هم عوض نمیشم.

زیر لب اروم زمزمه کرد: خصوصاً با دشمنم.

سرجام وایسام.

سرمو بالا گرفتم و تو چشمات زل زدم.

من: با دشمنت؟ من... من دشمنتم؟ من... من اسناتیم که ازارش به مورچم نمیرسه... من هیچ دشمنی تو دنیا ندارم... صدرا... من حتی تورو نمیشناختم که بخوام دشمنت باشم... منو اشتباه گرفتی؟ من دشمنت نیستم.

دستشو از دور کمرم باز کردم و رفتم سمت بچه ها. وسط راه تو قسمتای تاریک سالن بودم که کسی دستمو کشید و بعد جلو دهنمو گرفت.

— که واسه من زبون درازی میکنی اره؟ هنوز منو نشناختی گربه کوچولوی چموش.

صداش آشنا بود. اره همون کیوانه که میگفت شب رمانتیک و ... وای خاک بر ملاجم نبره بلا ملا سرم بیاره.

دستم گرفت و با خودش کشوند. رعت سمت در حیاط. از ساختمون خارج شدیم. سمت ماشین که فکر کنم برا خودش بود رفتو درو باز کرد. پرتم کرد داخل و درم بست.

من: می... می... میخوای چیکار... کنی؟

کیوان: یه شب رمانتیک... من تو... راستی شنیدم دختری... ایول پس کیفش بیشتره.

با ترس نگاهش کردم. اولین قطره. دومین قطره. همینجور اشک میریختم. قفل مرکزی فعال بود و امکان باز شدن درم نبود و این ینی مرگ حتمی.

با صدای بلند هق میزدم که برگشت سمتم و محکم زد تو دهنم. کنار لبم زخم شد و لب پایینم رفت زیر دندونمو دهنم پر خون شد.

کم کم چشمام سیاهی رفت و ...

صدرا

با یادآوری گذشته مشتامو تو هم فشردم. با قدمای بلند سمت مبل رفتم. عجیبه اسنات نبود. دلشوره تو دلم پیچید.

من: میگم اسناتو ندیدین؟

سبا: دیوونه خودت بردی باهاش برقصی؟

من: وسط رقص گذاشت رفت فکر کردم اومده اینجا.

فرزاد: هی بینم اون نیست؟

نگاهموسمتی که بهش اشاره کرده بود کشیدم. کیوان دست اسنات و میکشید و اونو از ساختمون خارج کرد.

کیوان اشغال میکشمت. به سمت در دوییدم. تا خروج من کیوان اسنات و پرت کرد تو ماشینو درو بست و حرکت کرد. فوری سوار ماشین شدم و رفتم دنبالش. بعد از چند دقیقه که با سرعت تند میروندیم جلوش پیچیدم که باعث شد توقف کنه.

درو باز کرد و پیاده شد که محکم یقشو چسبیدم و هلش دادم رو کوهی که اونجا بود. یکم کتک کاری کردیم که بی جون رو زمین افتاد.

سمت در شاگرد رفتم و درو باز کردم که آسنات با صورت رنگ پریده و لبای پاره شده خونی بی هوش توی دستم افتاد.

زیر زانو و کمرشو گرفتم و بلندش کردم. در ماشینو به زور باز کردم و خوابوندمش صندلی عقب. درو بستم و صندلی جلو نشستم. استارت زدم و همزمان با گوشیم شماره سبا رو گرفتم. سبا: بله الو کجایی صدرا. آسنات رو گرفتی.

من: یه دقیقه ساکت شو. اره اره گرفتمش. ولی حالش بده. سبا ما داریم میریم خونه تو هم با فرزاد بیاین بینیم چشه.

سبا: باشه باشه تا سه ربع دیگه اونجاییم.

با سرعت تند میروندم. بعد از چخل دقیقه جلو در یودیم. ماشینو همینجور کج و کوله تو سنگلاخ های کنار باغ پارک کردم. اسنات و بغل کردم و تند رفتم سمت اتاقش.

رو تختش خوابوندم که همزمان سبا و فرزادم داخل شدن. فرزاد دکتر عمومی بود و فکر کردم میتونه کمکم کنه.

دو حال معاینه ی اسنات بود. بعد از یه ربع معاینه دو کرد سمت منو گفت: بی هوشیش به خاطر شوکی بوده که بهش وارد شده مشکلی نداره. ولی بدنش هم خیلی ضعیفه.

صدای ریز غر زدن سبا رو میشنیدم که زیر لب میگفت: این ضعیفه؟ این؟ این رستمو با اون ابهتش شتک میکنه... اگه این ضعیف باشه که من محوالا اثرم.

خندم گرفته بود.

فرزاد: براش آرامبخش میزنم. شاید شب بیدار بشه و دوباره شو که بشه و حالش بد بشه.

بعد دستاشو به طرف بقیه اتاق تکون داد و گفت: توصیه میکنم همین نزدیکیا باشی.

سرمو تکون دادم. بعد از تریق سرم قصد رفتن کرد.

من: سبا توهم برو خسته ای.

سبا: نه پیش آسن...

من: دوروز اینجایی برو یکم استراحت کن فردا بیا. شاید حال اسناتم بهتر بشه.

سبا: باشه من رفتم خدا حافظ.

بعد از عوض کردن لباسام متکا و پتومو برداشتم و پرت کردم تو اتاق اسنات. یه کم اب

ریختم تو کاسه و با یه دستمال رفتم اتاقش.

گوشه لبشو با دور دهنش رو که خونی بود رو پاک کردم. دستمال و کاسه رو گذاشتم کنار.

خیله خوب حالا ما باید کجا بخوابیم. اههههه. ایشششششش. با شناختی که من از این دختره دارم. خوشش نمیاد کنارش بخوابم. صبحم کلی جیغ جیغ میکنه. بی خود خونه خودمه. دلم میخواد اینجا بخوابم. کمی هولش دادم اونور تر و خودم با فاصله کنارش دراز کشیدم. ساعت دوازده بود. خوابم نمیبرد. چرخی زدم و چشمامو باز کردم که برخوردم به چهره اسنات. تا حالا به چهرش دقت نکرده بودم. لبای گوشتی و غنچه ای. چشمای کشیدش که اشتباه نکنم طوسی بود. مژه های صاف و بلندش که از پلکاش اویزون بود. دماغ نسبتا کوچیک و طبیعی و موهای بلند خرمایش. دستامو ناخوداگاه لای موهایش فرو کردم و اروم پایین کشیدم... دوباره... سه باره... و همینطور ادامه دادم تا چشمم گرم شد.

آسنات

غلطی زدم و دهنمو اندازه اسب ابی باز کردم تا خمیازه بکشم که گوشه لبم تیر کشید.. از درد زیاد دستامو مشت کردم و لبم دو به دندون گرفتم. وقتی از دردش کم شد. دوباره غلت زدم که محکم خوردم به چیزی. برگشتم و هیییییع... وای خدا با اخر به کدامین گناه؟ چشمتون روز بد نبینه این یارو صدرا اورانگوتانه بغلم خوابیده بود...یه جیغ زدم که صدرا هیچی خرس های قطب جنوبیم از خواب زمستونی بیدار شدن.

صدرا با حالت پریشون و موهای به هم ریخته و چشمای خمار خواب: چیه چی شده؟

منم که کرمم گرفته بود داد زدم: خرس قطبی حمله کرده... پناه بگیرین

یهو از تخت پرید پایین. ملافه رو دورش پیچید و متکارم گرفت رو سرش...

صدرا با حالت زاری: نه من هنوز ارزو دارم. میخوام لباس عروس بپوشم. بچه برام شیرش بدم. نوه هامو بینم. جهندمو ضرر لااقل میذاشتی عین ادم بخوابیم بعد. چه خرس های بی فرهنگی کله سحر حمله میکنن به بچه مردم.

با چشمای گرد به ساعت چشم دوختم. ده صبح. پق که نگم بهتره. ترکیدم از خنده ها؟ یندا شتم تخت رو گاز میزدم. با همون خنده سرمو از تخت اویزون کردم و کنار گوش صدرا گفتم: بیا من خودم شوهرت میشم...

دوباره از اول ترکیدم. وای ننه مردم از خنده.

صدرا انگار که تازه هوشیار شده باشه داد زد: به چی میخندی؟

بهش گفتم: از قدیم گفتن ارزو های یه مرد بالغو تو خواب باید شنید.

صدرا لم داد و گفت: خب حالا ارزو های این مرد بالغ چی بوده؟

با فکر اینکه یادش نیاد چی گفته دوباره ترکیدم... بعد که حسابی اشکام اومدن گفتم: لباس عروس بپوشی، بچه بزای شیرش بدی، نوه هاتو بینی.

صدرا: چی؟ جرئت داری وایسا... وایسا بینم...

سریع دویدم پایین و از اتاق رفتم بیرون. صدرا پشت سرم. از پله ها رفتم پایین. داشتیم دور اتاق میچرخیدیم که یهو محکم منو گرفت بغلش. هر چی زور میزدم لگد میزدمم هیچی به هیچی. ضربانم دوباره بالا رفت و مخم تعطیل شد.

سبا: به به چشمم روشن.

با چشای گشاد برگشتیم سمت سبا.

سبا: صدرا خان شمام از این کارا بلد بودین و رو نمیکردین؟

صدرا دستاشو که دورم گرفته بود شل تر کرد. با یادآوری قضیه صبح دوباره زدم زیر خنده که صدرا و سبا عین او ملا نگام میکردن.

من: وایای... هههه... سبا... بگو صبح... هههه چی شد؟

سبا چی شد؟

دهنمو باز کردم که حرف بزدم که دوباره صدرا گرفتم و دستشو گذاشت روی دهنم. حالا من اون زیر مرده بودم از خنده و زور میزدم دستاشو برداره...

اخر سر دستشو گاز گرفتم که ولم کرد و منم دوییدم سمت سبا.

دستشو گرفتم و از پله ها رفتم بالا.

اول رفتم حموم و اون لباسای حال بهم زانو در اوردم. بعد که حسابی شستم و رفتم. از حموم بیرون اومدم و تنم رو خشک کردم. یه تی شرت ریون صورتی کمرنگ که روش عکس یه قلب قرمز بود با شلوارک ستش. موهامم همونطور خیس ابشو گرفتم و دورم ول دادم. فکر کنم سبا رفته بود از اون دستشویی طولانی ها. از اتاق بیرون اومدم و رفتم سمت سالن. که دستم کشیده شد و رفتم پشت دیوار.

صدرا بود که با قیافه پشیمون و التماسی زل زده بود بهم. دوباره با یاد اتفاق صبح ریز خندیدم که گفت: آسنات....

یه جوری صدام کرد که یهو قلبم وایساد. نیشم بسته شد و فقط زل زدم تو چشماش..

صدرا: من یه سوتی پیش تو دادم و تو اولین نفری هستی که ازم سوتی گرفتی خواهشا به کسی چیزی نگو باشه؟

هنوز تو شوک بودم. میخواستم لجشو در بیارم و سوتی شو جلو همه جار بزنم. ولی یه چیزی وادارم کرد که سرمو تکون بدم و بهش قول بدم.

لبخندی زد و ازم دور شد. منم مات رفتش بودم...

چی شد؟ چرا کم اوردم؟ مگه نمیخواستم حالشو جا بیارم پس چی شد؟ چرا انقدر غرورش برام مهم شد. که از حال گیریش منصرف شدم؟ که نمیخوام غرورش جلو سبا بشکند... از کی برام مهم تر از سبا شد؟

با تکونایی از فکر و خیال در اومدم به سبایی نگاه کردم که داشت تکونم میداد...

سبا: چی شدی دیوونه؟ کجا رفتی یهویی؟

من: هیچی هیچی .

سبا: ببینم قضیه صبح چی بوده.

برای اینکه فکرشو منحرف کنم یهو پریدم که سبام از ترس پرید که باعث شد بیفته زمین.

من: راستی؟

سبا: ای مرررگ چته خو؟

من: دیشب فرزادرو گفتی همونه؟ چیه دقیقا.

سبا: وای بیا بریم بهت بگم خنگول.

دوباره رفتیم تو اتاق که سبا منو کشوند و نشوند رو تخت و بعدم با شوق و زوق شروع کرد.

سبا: یادته دیروز نه پریروز بهت گفتم عاشق شدم؟

من: اوهوم.

سبا: خب دیگه.

من: خب دیگه چی؟

سبا: خاااااا بر سرت تو با این عقل آکبند صفر کیلو مترت یارانم میگیری؟

من: بلی خوب.

سبا: اوسکول این فرزاده همون عشقمه دیگه.

متعجب گفتم: نـع؟

سبا: آررررره

من: نـع؟

سبا: ااررررررررررره

من: نـع؟

سبا: ای درررد و نع کتویی و نع. بت میگم ارع.

من: خب حالا حواهرم وس چی عصبی میشی؟

سبا: عصبی نیستم که.

من: ولی سبا. تو که غرور تو چشمت بیداد میکنه وقتی داری باهاش حرف میزنی؟

سبا: خب میدونی من عاشق اونم کلی نمیدونم اون عاشقم هست یا نع؟ اون اصلا احساسشو تو صورتش جلوه نمیده. ینی به کسی که دوستش داره با کسی که ازش متنفره جوره نگاه میکنه و احساساتش رو تو قلبش نگه میداره. منم سعی میکنم مثل اون باشم که وقتی فهمیدم دوستم نداره غرورم جلوش نابود نشه؟

سوالی که فکرمو مشغول کرده بود رو پرسیدم: سبا از کجا فهمیدی عاشقی؟ عشق واقعی چه نشونه هایی داره؟ باید فهمیدنش سخت باشه نع؟

سبا: اصلا. وقتی صحبت عشق و عاشقی میشه چهره یه نفر میاد جلو چشمت.

(با این حرف سبا چهره صدرا وقتی که میخندید یا لحن صدا کردنش تو ذهنم نقش بست)

سبا ادامه داد: وقتی بهش نزدیک میشی ضربان قلبت بالا میره. خصوصیاتش رو دوست داری. مهربون باشو. اخماشو. همه رو دوست داری. اغوشش تو سرمای کوهستانم گرم میکنه. وقتی اسمتو صدا میزنه قلبت میلرزه. وقتی تو چشمات نگاه میکنی مسخت میکنه. عین هیبتون قدرت تکلمو ازت میگیره و ناخوداگاه همه چیز باب میلش پیش میره.

سبتم برگشت و گفت: حالا بگو ببینم چرا همچین سوالی رو میپرسی.

تعجب زده از نظریه ی جدیدم با لرزش دستام سمت سبا برگشتم: نـع؟

سبا: باز شروع کردی؟

من: نـع نـع نـع.

سبا: چی نه؟ چت شده آسنات چرا دستات میلرزه.

من: اگر اینطور که تو میگی باشه که؟ وای نه اخه ادم قحطی بود اسنات. اخه امکان نداره. چطوری ممکنه.

سبا: چی شده اسن به منم بگو.

یه نفس عمیق کشیدم چشمامو بستم و اروم زیر لب گفتم: من عاشق صدرا شدم.

سبا: چی؟

من: تموم این نشونه هایی رو که تو میگی وقتی دارم که با صدرا روبه رو میشم. وای بدبخت شدم عشقم یه طرفس.

اروم رو تخت دراز کشیدم. دستمو رو قلبم گذاشتم و لبخند زدم. چشمامو بستم: وای حداقل نمردیم و عاشق شدیم. اق صدرا به قلب ما خوش اومدی.

صدرا

چشماش مثل تیری بود که قلبمو نشونه گرفته برای اینکه بیشتر هیپنوتیزمش نشم سریع به لبخندی اکتفا کردم و صحنه رو ترک کردم. وای چه بلایی داره سرم میاد. نه صدرا اون

دشمن توه. نباید دشمن رو به قلبت راه بدی. نباید بذاری احساسات و روح و روانت تو این بازی دخالت داشته باشه... دروغ چرا ولی من ... من اونو دو ... دو... دوشش دارم... اووووف خلاص شدم. چی؟ دوشش داری؟ بیخود که دوشش داری. باید باهاش بد تا کنی. تنها راهشه که اونو از قلبت بیرون کنی... اره.

موقع ناهر شد. با احم پایین رفتم و سمت غذاخوری حرکت کردم. جشه ریزشو از پشت صندلی دیدم که با سبا میزدن تو سر هم.

داد زدم: اینجا میدون جنگه؟

سیخ نشستن. سر جام نشستم و فسنجونی که از چند وقت پیش تو فریزر بود و حالا داغ شده بود و تو بشقابم ریختم.

زیر چشمی اسناتو نگاه کردم که انگار سنگینی نگاهمو حس کرد ولی تا به خودش بجمبه نگاهمو سمت بشقابم برگردوندم و ... کب اصلا نگاه کرد. من که نبودم. شما بودین عایا؟

آسنات

سنگینی نگاهشو حس میکردم. سرمو که بالا اوردم هیچکس نگاهش به من نبود. همه داشتم غذاشونو کوفت میکردن(البته به جز خودمو عشقم... خب اسکل فقط میمونه سبا... خب همین دیگه... خیلی خیگی به والله... هوووی وژدان بی وژدان توهین نکنا میزنم کتلت میکنم)

بعد از نهار ظرفا رو با کمک سبا جمع کردیم و شستیم بعدم سبا انگاری قرار داشت گذاشت رفت.

رفتم تو اتاقم. لب تاپو باز کردم و نتم روشن کردم. فیلم سینمایی wonder woman رو که تعریفش رو شنیده بودم دانلود کردم. درمورد دختری که تو بهشت زندگی میکنه تو شهری که همه زن و هیچ مردی وجود نداره. و همه فکر میکنن این دختر متولده تنها ملکه اونجاس. دختر با پسری که با طیارش وارد بهشت میشه آشنا میشه و برای پیدا کردن یکی از خدایان اریس به جنگ با المان میرن. اون دختر عاشق پسره میشه ولی در اخر پسره خودشو فدای دختره میکنه و میمیره. دخترم با اریس میجنگه و میفهمه که خودش ثمره عشق خدایان بزرگ زائوس و ملکه (مادرشه) و درواقع اون دخترم خدائه یه قدرته. میگن دختره واقعی دوسال تو سپاه اسرائیل بوده به خاطر همین فیلمه اکران نمیشه. چندتایی هم اهنگ دانلود کردم و نت گردی و بعدم نزدیکای شب رفتم پایین.

صدای خنده های یه خانومه میومد. رفتم نزدیک تر. وای نه خدا. لااقل میداشتی یه روز بگذره بعد. دختری با موهای بلوند و ارایش غلیظ. خیلی خوشگل بود. حتی. حتی از منم قشنگ تر. با تاپ یقه شل و شورتک جین. تو بغل صدرا میخندیدن. با قطره ای که به دستم چکید رو صورتم دست کشیدم. خیییس.

خب دیگه آسنات اینم از عاشق شدنت. حالا اگه میخوای بیشتر نشکنی. خمیده تر نشی. پرپر شدنت رو نبینی. باید فرار کنی. همین.

با تصمیم قاطعانه ای که گرفتم. یه سری لباس تو کولم ریختم. گوشیم و لب تاپم. یه شنل سفید پوشیدم و شلوار و شال مشکی. هدفونم رو و سرم سفت کردم و اهنگا رو پلی کردم. ته راهرو بالکنی بود که زیرش با فاصله کم گلخونه بود و از اونجا وارد باغ پشتی میشدی.

پنجره رو باز کردم. با زور پریدم رو گلخونه. از سقف کوتاه گلخونه پریدم پایین. انگاری دختره داشت میرفت. چون صدای عشوه شتری هاش میومد. بعدم صدای استارت و حرکت لاستیکا روشن و ماسه حیاط.

بعد از صدای شنیده شدن در ورودی ویلا از در پشت خارج شدم. صدای نگهبان که داد میزد میگفت وایسا رو میشنیدم.

برای چند لحظه صداش قطع شد که من سرعتم رو بالا کردم و چند دقیقه بعد صدای تهدیدای صدرا.

والای این که منو دید. لو رفتم. بد بخت شدم. بیچاره شدم.

صدرا: آسنات وایسا. وایسا بهت میگم. اگر دستم بهت برسه نابودت میکنم.

میخواستم بدوئم اونور کوچه که اتوبوسی پرید جلوم. اه بخشکی شانس. اومدم از داه دیگه ای فرار کنم که دستمو کشید و محکم کوبوندم به دیوار.

صدرا: چیه؟ چت شد؟ رم کردی؟ یهو چت شد فرار کردی؟ آسنات اشهدتو بخون که میخوام شهیدت کنم.

دستمو محکم گرفت و پیچوند و منو دنبال خودش کشید.

چند دقیقه ای راه رفتیم تا وارد ویلا شدیم.

وارد اتاقم شد و پرتم کرد تو. درو از پشت کوبید و اومد سمتم. اولین سیلی رو خوابوند سمت چپ.

دومین سیلی سمت راست. سومی رو زد تو دهنم. با دست هلم داد که افتادم رو زمین. با پاش محکم زد تو شکم. نفسم بالا نمیومد. صورتم سر شده بود انگاری که چشمم فلج بود و همینطور بدون خواسته من اشک از سر میخورد. کنترلی رو اشکام نداشتم.

دستامو گرفته بودم به دلم و لب پایینمو گاز میزدم که بیشتر از این درد نیاد.

دوباره با پاش هلم داد که خوردم به گوشه تخت و صدای چلق چلق استخونام در اومد.

اصلا جون داد و بیداد و ناله هم نداشتم. دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو آورد بالا.

صدرا: من نخواستم، خودت خواستی اینجوری بشه.

بیست و چهار ساعت مطلقا تنبیهی.

کلید رو از پشت در برداشت و درو محکم بست و بعدهم قفل کرد.

کم کم صدام در اومد. بلند هق میزدم و از درد مثل مار به خودم میپیچیدم. به زور از جام بلند شدم و رو تخت نشستم. لباسامو از تنم کندم و دراز کشیدم. سکسکم گرفته بود. وسط سکسکه گریه میکردم. کم کم چشمم گرم شد و از شر درد راحت شدم.

****صدرا****

والای دستم بشکنه که روی عزیزم بلند نشه. با هر سیلی یا لگدی که بهش میزدم انگار دارم قلب خودمو خفه میکنم. وقتی درو روش قفل کردم قلبمو پیشش گرو گذاشتم.

پشت در وایسادم. صدای هق هقش بلند شد. اشکی از گوشه چشمم روونه شد. وای این چی بود دیگه. ینی عشقم تا این حد.

سر خوردم و پشت در نشستم. پاهامو بغد گرفتم و همونجا چشمم سنگین شد. با صدای ناله هایی چشمامو باز کردم. تازه مغزم لود کرد که چه اتفاقی افتاده.

سریع درو باز کردم و وارد اتاقش شدم. صورتش خیس از عرق بود و از درد تو خواب ناله میکرد.

با ترس و لرز سمتش رفتم. بغلش کردم و محکم به خودم فشردمش.

با سرعت سمت ماشین رفتم و درو باز کردم خوابوندمش و خودمم جلو نشستم. ماشینو روشن کردم و سمت بیمارستان حرکت کردم.

فرزاد شب کار بود. با اینکه شاید نتونه مشکلمو راه بندازه ولی حداقل میتونه کمک کنه که.

برانکاردچی رو صدا کردم.

اروم اسنات رو بلند کردم و رو برانکارد خوابوندمش.

ریموتو زدم و دنبالشون رفتیم سمت اورژانس.

به اطلاعات گفتم فرزاد و پیج کنه به اورژانس و اونم همینکارو کرد. ده دقیقه بعد فرزاد اومد با دیدن حال اشفتم سمتم اومد و گفت: چی شده؟

نگاهمو سمت اسنات کشیدم.

فرزاد: صدرا این چرا صورتش کبوده؟

من: ز... ز... زدمش.

فرزاد: چی؟ چیکار کردی؟

من: عصبی بودم... غلط کردم فرزاد غلط کردم فقط یه کاری کن بهوش بیاد. اصلا چرا داره ناله میکنه... تورو خدا یه کاری کن... دارم میمیرم... فرزاد یه کاری کن... اون دختر زندگیه منه... تورو خدا یه کاری کن بهوش بیاد...

فرزاد: تو... تو چی گفتی؟ به خدا دیوونه ای صدرا.

یکم صبر کردیم که دوباره ناله آسناات بلند شد. خواستم برم سمتش که فرزاد جلومو گرفت. چند ثانیه بعد اسنت خم شد سمت پهلویش. فرزاد سمتش رفت و گوشه لباسشو بالا داد... وای خدایا دستمو بشکن.. قسمت بزرگی از پلوش کبود بود.

فرزاد: صدرا چیکارش کردی؟

من: چی شده؟

فرزاد: پهلویش آسیب دیده

رو صندلی نشستم و سرمو گرفتم بین دستام. خدایا... اگر اسناات دشمنم نبود بهش میرسیدم. میتونستم اونو مال خودم کنم. بعد از چند تا عکس اضطراری فهمیدیم پهلویش آسیب دیده. چند تا دارو نوشت و رفتم گرفتم. سرمی بهش وصل کرد. کنارش رو صندلی نشسته بودم. ساعت دوازده و نیم بود و فرزاد سر کار خودش.

اروم موهاشو نوازش می‌کردم و زیر لب اهنگک ((فایده نداره)) رو زمزمه می‌کردم

*هر چی نکات میکنم...خسته نمیشم

چی میگذره تو قلبم... متوجه نمیشم

از کجا اومدی توی زندگیم... تو چی میدونی دربارم؟

منم و یه قلب خسته .. که دائما شکسته پس راحت

برو با مهربونیات و همه خوبیات

این ادمه خسته حال عاشقی نداره

انقدر زخم خورده که دیگه واقعا

هرچقد خوب باشی فایده نداره....*

گونشو ب.و.س.یدم و سرمو رو دستام گذاشتم و خوابیدم.

آسنات

همینجوری الکی چشمامو باز کردم. نور لامپ بالا سرم زد تو چشمم که چشمامو فشردم و

زیر لب غر غر کردم.

من: اههه مزخرف. کله سحر چه خری لامپو روشن کرده.

سرمو برگردوندم که بایه کله پر مو مشکى روبه رو شدم. تو جام سیخ شدم و یه فندقى زدم

تو کله هه که بینم برا کیه.

کله هه که بلند شد با چشمای باز صدرا رو به رو شدم.

من: عه کله تو بود. عجب کله خری هستی ها.

یهو سریع بلند شد و اومد طرفم که از ترس رفتم عقب

صدرا: خوبی، حالت خوبه؟

من: وای بچمون جنی شده. واس چی باید بد باشم.

کم کم همه چیز یادم اومد. فرار و کتک و بیهوشی....

رومو اونور کردم و با اخم گفتم: اصلا به شما چه ربطی داره من خوبم یا نه؟ بابا شما دیگه

خیلی حرفه ای این. میزنین نا کار میکنین بعد میکنین حالت خوبه. اصلا بینم اینجا کجاس؟

برگشتم سمتش که دیدم با دهن باز زل زده به من: مسواک گرون شد بند در دروازه رو.

صدرا: نگفتی جاییت درد نمیکنه؟

من: خیر.

صدرا: مطمئنی؟

من: خیر.

صدرا: ینی چی خیر.

من: تو دیگه چه ایکیویی هستی. الان تازه به هوش اومدم هنوز بلند نشدم بینم کجام درد

میکنه.

صدرا: خب...خب... ممکنه پهلوت درد بگیره چون اسیب دیده.

من: چی؟

صدرا: من میرم کارای ترخیصت رو انجام بدم.

لباسام رو عوض کردم و اروم از تخت پایین اومدم که پهلوم تیر کشید و باعث شد دوباره بشینم رو تخت. چشمامو فشار دادم و لبمو گزیدم. دستامو رو پهلوم گذاشتم تا از دردش کم شه. چند ثانیه همون حالت بودم که صدرا اومد تو اتاق و دست به سینه نگام کرد و گفت: کی گفت از جات پاشی. فرزاد گفت باید رو ویلچر بشینی.

یدفعه جوری چشمام گرد شد که صدرا با تعجب رفت عقب.

من: چی؟ ویلچر. ینی من بمیرم رو ویلچر نمیشینم.

دوباره از جام بلند شدم که پهلوم بدتر تیر کشید.

صدرا: خانوم شجاع اشکالی نداره قول میدم مجبور نشی تو خونه از ویلچر استفاده کنی.

درضمن سبا زنگ زد و گفت غروب با بچه ها قراره بریم شمال.

با اومدن اسم شمال پریدم هوا که جیغم دردمد.

صدرا نزدیکم اومد و دستامو گرفت و دوباره خوابوندم رو تخت.

صدرا: همینجا باش تا برم ویلچر بیارم.

من: ویلچر نع.

صدرا: خب کلی راهه.

رفت و چند دقیقه بعد ویلچر آورد.

بازو هامو گرفت و کمک کرد رو ویلچر بشینم.

من: صدرااااا؟

صدرا: جانم؟

وووووییییی خدا.. این میخواد منو بکشه.

من: یه کاری بگم میکنی برام؟

صدرا: تو بگو تا درموردش فکر کنم.

من: یه چادر مشکی برام گیر بیار.

صدرا قهقهه زد و گفت: چااااا در مشکی؟

من: جووون من.

صدرا: هووووی یه بار دیگه جونتو قسم بخوری میزنم کوفت میکنما.

من: خب جون خودت....

صدرا: بیشعور از خودت مایع بزار.

من: حب من میگم جون خودم یچی میگی میگم جون تو...

صدرا: بسه بسه. باشه صبر کن بینم چی میشه.

رفت و از پذیرش چادر مشکی آورد.

سرم کردم و تا رو دماغم جلو کشیدم.

من: خب بریم.

قهقهه زد و گفت: خیلی بهت میادا.

من: الهی به زمین گروررم بخوری روله.

دوباره خندید و سرش رو تگون داد.

من: هووی گولماخ میزنم پوزتو کج میکنما.

نزدیک در خروجی بودیم که جلو نگهبان داد زد: نجون دیگه پهلوت درد نمیکنه؟ ننجون

جونم؟

صدامو پیر کردم و گفتم: نه نه.

خدا شاهده چقدر نگهبانه خندید. انقدر خندید تا مرد.

از در بیمارستان بیرون رفتیم و سمت ماشینش.

کرمو گرفتو کمکم کرد رو صندلی بشینم. به نگهبان سپرد ویلچیر رو بیره داخل. بعد از اینکه

سوار شد یکی کوبوندم رو کلش که مچمو گرفت و پیچوند.

من: آهههه آییی ول کن. چیکر خوردم. ولکن. غلط کردم.

صدرا: دفعه آخرت باشه میکوبونی رو کله منا. فهمیدی.

سرمو تکون دادم . سوار شد و سمت ویلا روند.

با احم و تخم گفت: برای شب ساعت هشت حاضر باش سمت شمال حرکت میکنیم.

واا این چرا یهوایی اینطوری شد؟ تا صبح که خوب بود. جنی شده بچم.

ساعتو نگاه کردم پنج عصر بود. وووویی من هنوز میخوام بخوابم.

بدو بدو رفتم سمت اتاقم لباسامو حاضر کردم. جمع کردن لباساو وسایل شخصیم تا ساعت شش و نیم طول کشید. حموم رفتم. حال از خودم به هم میخورد. یه گر گوری شده بودم که چرک و کثیفی از تمام بدنم میریخت.

وارد حموم شدم . یعنی به معنای واقعی کلمه ساییدما. ینی پوستم کنده شد. همچین لیف و کیسه میکشیدم خودم دلم به حال پوستم سوخته بود. بعد یک ساعت و ربع اینا بشور و بساب از حموم رفتم بیرون. تنم رو خشک کردم و حولرو دور موهام پیچیدم. جین سورمه ایمو پوشیدم با یه استین حلقه ای سورمه ای خنک. مانتو سفیدم رو که روش طراحی های سنتی داشت پوشیدم با شال سورمه ای براق و کیف و کفش مشکی. همیشه عادت بود هر وقت از حموم میومدم به جز موقع عروسی و مهمونی ارایش نمیکردم. پس اینم که هیچی. لپام گل انداخته بود و صورتم به خاطر حموم باز شده بود. خلاصه خیلی صورتم بامزه بود . چمدونم رو برداشتم و کشون کشون بردمش پایین. همون موقع صدرا با چمدونش که مثل پر کاه بالا گرفته بودش اومد پایین. ینی دهنم وا مونده بودا. از اندازه چمدونه فهمیدم دوسایز از من بزرگتره و با اون بادش باید خیلی سنگین بود.

اومد ستم و گفت: دنبالم بیا.

مرتیکه الدنگ یه ذره بلد نیست جنتلمن باشه. والا منه به این نحیفی چمدونم رو بیارم. گولاخ.

دوباره دسته چمدونم رو گرفتم و رو زمین کشیدمش. اصلا تو بگو یه میکرو متر تکون بخوره به خاطر دل مو. اصلا هیچی ها. با چمدونم درگیر بودم که با پوفی راه رفته رو برگشت و اومد چمدونمو برداشت و دوباره راه افتاد. منم با لبخند عریض و ملیحم پیروزمندانه دنبالش.

نزدیک آئودی خاکستری رنگی شد و چمدونارو گذاشت صندلی عقب.

خودش جلو نشست و منم نشستم تنگش. دستش رو سمت ضبط برد که صداش زدم.

من: صدرا!!!

صدرا: هووم؟

من: لطفا ضبطو روشن نکن من میخوام بخوابم.

صدرا: به من چه.

ضبطو روشن کرد و ولومشم از حرص من زیاد.

صدرا: مگه نگفتی خسته ای به خواب دیگه...

صدرا

از پله ها که پایین رفتم با دیدن لپای گل انداخته قررررررزش دوست داشتم پیرم ماچش کنم ولی خب با همون لحن خشکم بهش گفتم که دنبالم بیاد.

صدای ضبطو که زیاد کردم حس کردم الانه که همچین بزنه تو کلم نصفم کنه. ولی خودشو کنترل کرد.

بعد از چند دقیقه ووجه ووجه تو جاش و هی نیچ نیچ به ضبط و نگاه های حرصیش به من خوابش برد و اینو از نفسای طولانی و کـــشدارش فهمیدم. از اینکه بخوام به آسنات نزدیک بشم دوری میکنم چون من به خودم و خدای خودم و خواهر بیچارم قول دادم انتقامم رو از اتابک بزرگ و دخترش بگیرم.

با این افکار سرعتم خود به خود بالا رفت. لواسون به شمال حداقل یک ساعت از منطقه شهری تهران نزدیک تر بود و با سرعت بالای من سه ساعته شمال بودیم.

سبا و سبحان و سلنا با چند تا از بچه های فامیل همراه اون ویدای اویزون صبح که ما بیمارستان بودیم راه افتادن و ما هم با یه روز تاخیر به اونجا رسیدیم.

شماره سبحانو گرفتم و اطلاع دادم که ما رسیدیم. درو باز کرد. ماشینو بردم داخل. اول چمدونها رو دراوردم و بردم داخل.

برگشتم به ماشین و در سمت آسناتو باز کردم. با دستم چند بار تکونش دادم و صداش کردم. ماشالله خرس قطبی . کم کم لای چشماشو باز کرد و با تعجب به اینور و اونور نگاه کرد.

من: خابالو بیدار شو رسیدیم بچه ها داخل منتظرتن.

*****آسنات*****

با تکونای دستی بیدار شدم که صورته صدرا رو با فاصله نزدیک صورتم دیدم.

سبا رفت سمت یه پسره دراز و لاغر و خوش قیافه.

سبا: اینم ایلیا قل الیکا.

من: خوجبختم موسیو ایلیا.

ایلیا: همچنین مادام آسنات.

سبا رفت سمت یه دختره که ارایش نسبتا غلیظ و چهره غربی داشت. به زور لبخندی زد و گفت: ایشونم ویدا خانومن.

لبخندی زد و با احترام بهش سلام دادم که همه از کارم تعجب کردن. تو چهره خودشم تعجب موج میزد. فکر کنم زیاد از من خوشش نمیومد ولی من باهاش طرح دوستی میریزم و به خودم نزدیکش میکنم.

رفت سمت پسره دیگه ای که فکر کنم هم سن و سال صدرا بود.

سبا: ایشونم مستر وحید هستن پسر عمه منو صدرا.

من: احترام احترام.

دولا شدم که پسرم دولا شد.

پسره: خوجوقتم. میس آسنات.

من: من هم توو. (me too)

سبا رفت سمت خانومه جوونه خوشگل و ننازی که اتفاقا باردار هم بود و با اون شکم ورقلمبیدش چهره نازی داشت.

سبا: اینم گوله نمکمون آسایش خانوم که چند وقته به خاطر نی نی توتولوش خونه نشین شده.

با صدای نازک و نازی گفت: بسیار خوشنودم آسنات ژووووون.

من: همچنین آسایش ژووووووون.

آسایش: میتونی آسا صدام کنی جیگر.

چشمک و لبخندی زد و من هم در جواب گفتم: تو هم میتونی آسن صدام کنی جیگر.

سبا با دلخوری به اسا گفت: بین ما میگیم آسن میزنه داغونمون میکنه. اونوقت سر تو داره پارتی بازی در میاره.

اسا زبونشو در آورد و گفت: دلت بسوزه. ک*و*نت بسوزه. تنبوت بسوزه.

خندیدیم و بعد سلام علیک گرم صدرا اتاقا رو مشخص کردم.

منو سبا و آسا یه اتاق .

سلنا و الیکا و ویدا هم یه اتاق.

الیکا که با ویدا افتاد دقیقا اشک تو چشماش پر شد و ما سه تا رو نگاه میکرد.

صدرا و سبحان و ایلیا.

فرزاد و وحیدم تو یه اتاق.

سبا: خب الان بلند شو دیگه.

بلند شدم و پوووووف بلندی کشیدم به سمت دستشویی رفتم. یه سری کارا کردم و بعد مسواک زدم و صورتمو با دستامو شستم. اومدم بیرون و شلووار دامنی گشادم رو با شلووار دمپای مشکی عوض کردم، شال مشکیمو باز گذاشتم. تی شرت نخعی مشکی پوشیدم با شنل بافت جلو بسته سفید. دنباله های شالمو تو شنل انداختم که باعث شد جلوی گردنمو بگیره.

گردنبند بلند برنزیمو انداختم. صندلای مشکیم پوشیدم. و عینک افتابی مشکی نازکم رو زدم. رژ یاسی مات و تممام.

من: خيله خوب من حاضرم بریم.

با بچه ها رفتیم پایین. گویا همه منتظر ما بودن. سرسری از وسایل صبحونه که رو میز بود یه لقمه نون و مربا خوردم و پریدم بیرون.

منو و الیکا و اسا و سبا تو ماشین اقا وحید.

فرزاد و سبحان و ایلیا و صدرا و (ویداااا) تو ماشین فرزاد. عه عه این دخترم نچسب چسبنا که ها.

سوار شدیم و اقا وحید تازوند سمت دریا.

(دریا دریا دریا

عاشقوم دریا

دریا دریا دریا دریا

عاشقوم دریا

ساحل دریا

قاتل گرما

پسرون زیبا با لبی خندون

پسرونه زیبا با لبی خندون.

دستاشون میلرزه چون دیده مجنون

هوووووو)

معذرت اتصالی کردم.

بعد از یه ربع روندن رسیدیم به دریا.

زیر اندازو پهن کردیم. تا ساعت دو لب ساحل نشسته بودم دریا میدیدم که با صدای سبا که
صدام میزد برا ناهار سمت بچه ها رفتم. ناهار جوجه بود که بچه ها حسابی قشنگ پخته
بودنش.

بعد ناهار یکم استراحت کردیم تا ساعت شیش بعدشم بلند شدیم واسه وسطی.

دخترایه تیم. پسرایه تیم.

اخرین نفر من وسط موندم. هی پسرا توپو میزدن من با حرکت موزون ردش میکردم.

به دهمین دور رسیده بود که صدرا محکم زد به پهلو. همونجا که ضرب دیده بود. چشم رو فشردم و لبمو به دندون گرفتم.

دوزانو رو زمین نشستم که با نگرانی سمتم اومدن.

کنارم همه بود. هرکس یه چیز میگفت. تقریبا به گفته اینا کارم به سردخونه کشیده بود که با صدایی که از ته چاه در میومد

گفتم: خ...خو...خوبم.

صدرا داد زد: الیکا اب بیار.

الیکا یه لیوان اب خنک آورد. صدرا گرفتش جلوی دهنم. دستامو که میلرزید از درد دور لیوان پیچیدم و اب رو تا ته سر کشیدم.

صدرا با نگرانی پرسید: حالت خوبه آسنات؟ پهلو درد نمیکنه که؟

سرمو به طرفین تکون دادم. بازو هامو گرفت و بلند کرد.

با خنده گفتم: خب پسرا نوبت شماس برید وسط منم میشم داور.

به بقیه بازیتون برسید.

با نگرانی نگام کردن که بلند گفتم: بدوید دیگه خوشگل ندیدین که ندیدین حالا چرا زل زدین به من.

دوباره شروع کردن به بازی کردن. با احساس اینکه کسی کنارم نشسته سر بلند کردم که ویدا رو دیدم.

ویدا: خوبی؟ دیگه که پهلو ت درد نمیکنه.

صمیمانه دست انداختم دور شونش که حسابی تعجب کرد.

رو کردم سمت اسمونو گفتم: حالا که تو پیشمی خوبم.

با تعجب نیگام کرد که با خنده گفتم: چیه چرا چشمت ورقلمبیده شده؟

سرشوزیر انداخت و گفت: میدونی چند سالی هست کسی مثل الان صمیمی باهام حرف نزده. تعجب داره دیگه.

من: چرا؟

ویدا: همه فکر میکنن من دختر اویزون و نچسیم که میخوام خودمو به دیگران بندازم. ولی اصلا این طور نیست. حتی همین سبا و اسایش و الیکا و سلنا، من خیلی از ته قلبم دوششون دارم ولی تا حالا چند بار دیدم که پشت سر من غیبت میکنن و یه سری چیزای خیلی بد میگن و تهمت های بد میزنن.

با ناراحتی به ویدا نگاه کردم. از گفته صبحم (دختره نچسب چسبناک) پشیمون شدم. واقعا تا حالا از این زاویه نگاه نکردم. با بالا کشیدن بینش سمتش برگشتم و دیدم داره گریه میکنه.

با شوخی گفتم: گریه نکن زار زار میبرمت بازار باهم بریم خرید ها؟

ریز خندید.

من: خب حالا منو که داری غم نداشته باش. میدونی توهین نباشه ولی فکر کنم این افکارشون بخاطر ارایش غلیظته.

ویدا: میای از فردا شروع کنیم؟

من: چیو

ویدا: دیگه از فردا ارایش نمیکنم.

من: واقعا. میتونی؟

ویدا: اره راحتته. ینی سخت نیست.

من: خب خیلی خوبه.

mydaryaroman

کلی با ویدا گفتیم و خندیدیم. دختر خوبی بود خلاف ظاهرش.

شب با خستگی برگشتیم ویلا. بعد عوض کردن لباسم رفتم تو تخت تا بخوابیم.

با درد شدید پهلویم چشم باز کردم. همه خواب بودن. همینجور اشک از چشمم میومد.

شلوار دامنی مشکی تنم بود. با تی شرت قرمز همون شل سفید صبحی رو پوشیدم با شال

قرمزم سرم انداختم. دم در اتاق صدرا اینا وایسام. سبحان درو باز کرد که با دیدن من سریع

دوید سمت صدرا و تکونش داد.

صدرا گیج به همه جا نگاه میکرد که وقتی چشمش به من خورد سمتم دوید.

صدرا: آسنات؟ چت شده؟ گریه نکن فقط بگو چته؟

من: درد میکنه... خ...خ...خیلی درد میکنه...

صدرا: وایسا الان میام.

سریع یه لباس پوشید و سر سه دقیقه اومد بیرون.

با کلافگی سمتم اومد و دست انداخت زیر گردنم و زانوم و بلندم کرد. خوابوندم صندلی عقب و خودش جلو نشست و با سرعت سرسام اوری سمت بیمارستان رفت. از درد به خودم میپیچیدم.

سریع پرستار رو صدا کرد و گفت بیمار اضطراری دارم. اونام با یه تخت اومدن. رو تخت خوابوندم و پرستارا هل دادن سمت اتاقی. دکتر صدا کردن. سرمی به دستم وصل کردن که سوزن نگو دسته بیل بگو. یکم از دردم کم شد و بعد چشمم سنگین شد.

صدرا

یکم گذشت. وارد اتاق شدم که دیدم خوابش برده. پرستاری سمتم اومد.

— همراه ایشون شما یید؟

به تخت اسنات اشاره کرد.

سرمو تکون دادم که گفت: دکتر معالجهشون میخوان بینتون. همراهم بیان.

دنبالش راه افتادم که رفت سمت اتاقی چند بار در زد و بعد وارد شد.

دکتر با خوشرویی دعوت‌م کرد به نشستن. رو یکی از راحتی‌های چرم‌نشستم.

— آقای... —

من: صداقت هستم.

— آقای صداقت. با توجه به معاینات‌مون از همسرتون، مشکل جدی ندارن. فقط یک سری

کبودی بر اثر ضرب بوده که روی پهلو شونه. میشه پرسیم برای چی این اتفاق افتاد؟

من: فکر کنم پهلو ش محکم خورده به تخت.

سرشو تکون داد.

— خب پس. مطمئن شدم. ماهیچه پهلو ش کبود شده و قسمتیش که کبودی بیشتری داره و

دقیقا خورده به تخت اگر دوباره حتی با کوچیک‌ترین فشاری ضربه ببینه، اینطور درد طاقت

فرسایی اره. چند تا مسکن براش تزریق میکنیم و یه پماد که باید هر شب بماله. سریع خوب

میشه. الانم مرخصن میتونین بپرینشون.

تشکر کردم و بعد از حساب و کتاب با بیمارستان سمت تختی که روش بود رفتیم.

با دست تکونش دادم. خمیازه ای کشید و دوباره خوابید.

یه دستمو گذاشتم زیر زانوش و یه دستم زیر گردنش.

از بیمارستان خارج شدم و رو صندلی پشت ماشین خوابوندمش. سوار ماشین شدم. به سمت

ویلا راندم.

بعد رسیدن به ویلا دوباره بغلش کردم و جلوی در اتاقشون وایسام. چند بار در زدم. سبا با قیافه داغون و خابالوش درو باز کرد که با دیدن اسنات تو بغل من چشماش جوری یهویی بلرز شد که گفتم الانه که بزنه بیرون.

سبا: چی شده؟

من: هیچی فقط اگر وضع لباساتون نامناسب نیست من پیام تو.

یه نگاه به اسایش کرد و درو باز کرد. وارد شدم و رو تخت خالی که حدس نیزدم برا اسنه خوابوندمش.

*****آسنات*****

با تکون های شدید و اروده های ممتد سبا و اسا همونجور چشم بسته داد کشیدم: د خفه کنین صدای نکرتون رو.

سبا: دیشب چی شده بود ها؟

من: چی چی شده بود؟

اسا: سبا میگه دیشب صدرا بغلت کرده بود تو خواب بودی بعد آورد خوابوندت.

یه دفعه با یادآوری دیشب سیخ سر جام نشستم.

با تعجب سمت سبا برگشتم و گفتم: راست میگی؟

سبا سرشو تکون داد.

صدرا: چی؟

من:ها؟ ... هیچی هیچی.

سری تگون داد و از اشپزخونه رفت بیرون. اییی مرتیکه چوب خشک، اصلا رشته ما کارونی
نپخته نرم تر از اینه.

بعد صبحونه سمت پذیرایی رفتم که بچه ها نشسته بودن.

رفتم پشت کاناپه سه نفری که چهارنفر روش و شش نفر پایینش نشسته بودن. اروم نزدیک

شدم . پشت کاناپه وایسام. ۱...۲...۳

داد کشیدم: میگ_____ماااااا.

همشون پریدن و دستشونو گذاشتن رو قلبشون

صدرا: راستی غروب میخوایم بریم سمت تهران. آماده باش.

تا ظهر با بچه ها حرف زدیم و خندیدیم. اونروز ویدا ارایش چندانی نداشت. فقط یه برق لب.

اولش همه تعجب کردن ولی بعد براشون عادی شد و رنگ نگاهشون تغییر کرد. مهربون شو،

نرم شد، صمیمی شد.

ساعتو نگاه کردم: پنج بعد از ظهر بود. دست از حرف زدن با بچه ها برداشتم و سمت اتاق

حرکت کردم.

لباسامو تو ساک مرتب کردم. وارد حمام شدم. دوباره بساب بسابو شروع کردم تا خود ساعتی شیش و نیم.

نیم ساعت زیر دوش ایستادم. بی حرکت. مغزم خالی، بدنم خالی، فکرم خالی، احساس سبک بودن میکردم، نیم ساعت زیر دوش ایستادم، خالی از هر چیز.

از حموم بیرون اومدم و با حوله خودمو خشک کردم. جین طوسیمو پوشیدم. زیر سارافونی تاپی بلند مشکی، مانتو جلوباز طوسی کرممو پوشیدم. قزناشو بهم بستم که جلوش بسته شد. شال نخی طوسیمو سر کردم و عین همیشه بیخیال ارایش شدم. کفش اسپرت طوسی مخملمو پوشیدم و با کیف و چمدونم رفتم بیرون.

دوباره با همه خدافسی کردیم و سوار ماشین شدیم.

دستشو سمت ضبط برد و روشنش کرد.

(نه... همیشه از تو دس کشیدوووو)

بدون تو نفس کشیدوووو

همیشه بی تو زندگییی کرد....

مگه کسی هست

با عشقشم بتونه بد شه

از این همه علاقه رد شه

نمیشه اخه بچگی کرد...

مگه دست توئه؟....

دیوونه.

دیگه اخماتو وا کن.

منو عشقم صدا کن.

تو چشمام نگاه کن...

mydaryaroman

دیوونه دیگه دارم هواتو

دلم ارومه باتو

نبینم گریه هاتو....)

کم کم صداها مبهم شد و بعدم تاریکی محض...

صدرا

نصفی از راهو طی کرده بودیم.بر گشتم سمت اسنات که دیدم خوابش برده. اصلا کلا هر

وقت میشینه تو ماشین خوابش میبره واقعا؟

با لرزش کوتاه گوشی تو جییم دراوردم.

((کفتار کوچیک))

کیان . خواهر زاده فواد. راست میگن که حلال زاده به دایش میره. البته تو حلالزاده بودنش شک دارم. شک که ندارم مطمئنم که نیست. با یادآوری شب مهمونی و حال خراب اسنات که همش تقصیر این کیوان لعنتی بود با صدای عصبانی محکم جواب تلفنو دادم.

من: بعله؟

کیوان: —ه اقا صدرا... چه طوری؟ دوشیزه خوشگلمون خوب شدن؟

با تحکم و صدای ارومی گفتم: دهنه کثیف تو ببند کیوان و گرنه میام برات میبندمش.

کیوان با خنده مسخره ای گفت: اووووه ولی به زودی قراره آسنات زیبا رو بدست بیارم باهاش شبامونو رویایی کنم.

با حرص گفتم: خفه شو اسم پاک اسناتو با دهن کثیف نجس نکن لاشخور. من تابوت اسناتم رو دوش تو نمیدارم پس حتی تو رویاتم دنبالش نگرد. فهمیدی؟

کیوان: حرص نخور داداش، فردا بیا اینجا دایی کارت داره.

من: زیادی زر زدی گوشم درد گرفت. لال شو.

گوشی رو قطع کردم و دوباره به اسنات نگاه کردم. مگه اون دشمنم نبود، چه خوب دارم از دشمنم محافظت میکنم. پوزخندی به رفتارهای اخیر خودم و حس نوشکفته درونیم زدم.

(صبح روز بعد)

یا دوش اب سرد سرحال تر شدمو تمام خستگی از تنم بیرون رفت. از رفتن به خونه اون خواهرزاده و دایی گفتار متنفر بودم. اونم حالا که دیگه کارم باهاش تموم شده.

جین مشکیمو پوشیدم با پیرهن مشکی و کت سورمه ای اسپورت. گالش های سورمه ای ورنیمم پام کردم و عطرمو خالی کردم رو خودم.

سویچ ائودی رو برداشتم و از ویلا خارج شدم. سوار ائودی خاکستریم شدم و سمت خونه فواد روندم.

گوشیم رو داشبرد لرزید. برداشتم و بدون نگاه کردن به شماره برداشتم.

من: بله؟

نیازی (کارمند شرکت صداقت): سلام قربان، قرض از مزاحمت...

بابی حوصلگی پریدم وسط حرفش و گفتم: برو سر اصل مطلب.

نیازی: قربان امروز میان شرکت؟

من: اره ولی دو ساعتی تاخیر خواهم داشت.

نیازی: قربان دارو های شرکت سمایی مقبول شدن برای صادره ترکیه. گویا میزان ماده

ارامبخش ژلوفن های شرکت ما از حد معمول بیشتره و خطرناکه.

با عصبانیت گفتم: مگ چند درصد زدین؟

باترس گفت: پونزده دددد...درصد.

داد زدم: چــــی؟ مگه نگفتم پونزده زیاده، دوازده یا یازده بزنین... ینی نیازی دعا کن دستم بهتون نرسه خونتون حلاله.

گوشی رو قطع کردم که رسیدم به پیچ منتهی به در اصلی ویلا.

وارد ویلا شدم. ماشینو پارک کردم و پیاده شدم.

باغو طی کردم و سمت ورودی سالن رفتم. طبق معمول صدای ضجه های گروگان خیانت کار از ته باغ پشت درختا میومد. اخمی کردم و چند تقه به در زدم که زن میانسالی با لباس های نسبتا باز از خدمتکارای فواد درو باز کرد.

تمااا خدمتکاراش همین بودن. با شلوارک های کوتاه و تنگ و تاپای نصفه نیمه میگشتن. چه پیر چه جوون.

زیر لب زمزمه کردم: گفتارهای رذل...

از پله ها بالا رفتم. به اتاق فواد رسیدم و بدون در زدن درو باز کردم.

فواد پشت میزش نشسته بود و کیوانم رو مبل های راحتی چرم روبه روش.

خدمتکار که دختر جوون و عملی بود با لباسای نصفه نیمه. خم شده بود جلو کیوانو جلوش قهوه میداشت و کیوانم سعی داشت حتی از لای درزای لباس بدن دختره رو ببینه.

صورتمو از چندشی جمع کردم.

صدای فواد بلند شد: بــــه اقا صدرا کم پیدا شدی؟

رو راحتی های چرم خودمو ول کردم.

من: دیگه ازم چی میخوای؟

فواد: میدونم زیاد از صغری کبری کردن خوشت نمیاد پس میرم سر اصل مطلب.

نگاه بی حوصلمو تو چشمات انداختم.

ادامه داد: آسانتو برام بیار.

شعله خشم رو که تو وجودم شعله ور شد به وضوح حس میکردم و هر ان ممکن بود از چشمم بزنه بیرون. نگاه خشمناکم رو بهش دوختم و گفتم: بزرگتری احترامت سر جاش ولی اگر ادم باشی. فکر یه لحظه، فقط یه لحظه بودن با اسناتو از کله پوک خودتو خواهرزاده پست فطرت بیرون کن مرتیکه ل*ا*ش*ی.

قهقهه مستانه ای سر داد و گفت: میدونی که با این محافظام و پارتیام هر وقت اراده کنم میتونم بدستش بیارم پس بیا سر جوش معامله کنیم.

لحظه ای ترس تمام وجودمو گرفت.

دستاشو قائم رو میز گذاشت.

محکم و خونسرد گفتم: من سر چیزای ارزشمند شرط نمیندم، قماری که برام ریسک داشته باشه رو میدارم کنار. یادت که نرفته من قمارباز ماهریم...

فواد: قمار سر جون اون دختر که برا همه عزیزه قماره ساده ای نیست. درضمن نگفتم تصمیم بگیر گفتم باید اینکارو انجام بدی.

من: من هیچوقت مجبور به انجام کاری نشدم. نمیشم و نخواهم شد.

از جام پا شدم و سمت در راه افتادم که صداش مانع رفتنم شد.

فواد: فکر نمی‌کردم صدایی که همه جا حرف از غرورش بو اینطوری جلوی هر دختری واده. البته قبول دارم اون با همه فرق داره. چون واسه همه عزیزه. آمارشو دارم که هنوز دختره و به قول همه هنوز پاکه.

با عصبانیت برگشتم سمتش که ادامه داد: یه شب بودن باهاش لذتی داره...

زیر لب محکم گفتم: دهن کثیف تو ببند.

فواد: اگر نمی‌خوای ازت بگیرمش بهتره که معامله کنیم.

سمتش برگشتم: سریع بگو میشنوم.

فواد: محمولمون رو از فرانسه منتقل کنی اینجا بی هیچ نقصی.

با تردید گفتم: باشه قبوله.

با لبخند پیروزمندانه ای گفت: عالی... پرونده اطلاعاتو به شرکت پست میکنم.

بی هیچ حرفی از ویلا خارج شدم.

***** آسنات *****

من: مرتیکه من به اون یارو تو فیلمه سه ساعت فحش دادم که چرا رکابی تنشه اونوخ تو چره بالا تنه لخت میگردی؟ بدو لباس بپوش.

چند ثانیه بعد: پوشیدی؟ من برگشتم.

دوباره برگشتم که دیدم نپوشیده فقط با دهن باز و چشمای نعلبکی ای داره نگام میکنه.

من: عه مگه نمیگم لباس تو بپوش.

لباسشو برداشت و تنش کرد.

برگشتم سمتش یکم از حالت متعجب درومده بود.

صدرا: اینجا چی میخوای اومدی تو اتاقم بدون در زدم طلبکارم هستی اصلا دلم میخواد لباسمو در بیارم.

دوباره زیر لباسشو گرفت و تویه حرکت کشید بیرون. باز برگشتم

اونوری و گفتم: بی ادب فقط اومدم بپرسم بلیتامون برا کیه؟

صدرا: آها براس ساعت نه شب حاضر باش.

سرمو تکون دادم و همونطوری مستقیم رفتم سمت اتاقم.

یه بار با مخ رفتم تو دیوار. بعد یادم افتاد میتونم چشمامو باز کنم. وارد اتاقم شدم. کلی لباس از

راحتی گرفته تا دوسه تا مجلسی برداشتم و ریختم تو دوتا چمدون. ساعتو نگاه کردم ۸:۲۰.

خوبه. یه دوش یه ربعی گرفتم. بعد دوش محکم موهامو تکون دادم که ابش رفت و فقط نمش موند.

مانتو کوتاه نسکافه ای جلو بسته نخى مو پوشیدم که جنس روش حریر بود و یه کمربند زنجیر نازک طلائی میخورد. شلوار دمپای مشکیم پوشیدم و شال نسکافه ای نخیمو سر کردم. ارایشم بیخیال شدم.

کولمو برداشتمو از تو کابینتای اشپزخونه یه سری خرت و پرت ریختم توش.

همون موقع صدرا اومد پایین. پیرهن مشکی که چندتا دکمه بالاش باز بود و هیکلشو نمایش میداد با شلوار قهوه ای سوخته. میدونه من بدم میادا به خاطر همین هی دکمه هاشو وا میکنه.

چمدونارو گرفت و توی ماشین گذاشت. سوار ماشین شدم. اکنم اومدو پشت رل نشست و راه افتاد.

بعد چند دقیقه به فرودگاه رسیدیم.

خدارو شکر تاخیر تو پرواز نبود و سر ساعت ده و نیم پروازو اعلام کردن.

وسایل رو تحویل دادیم. به گفته مهماندارا استفاده از گوشی مجاز بود باید فقط رو حالت پرواز میبود. رو دوتا صندلی کنار هم نشستیم. من سمت پنجره بودمو صدرا کنارم. زدم به بازوش و گفتم.

من: راستی صدرا میدونی این اولین سفر به خارجه؟

صدرا: جدی؟

من: اره. زیاد از سفر کردن خارجی خوشم نمیومد.

صدرا: اوهم حالا میذاری بخوابم.

با ناراحتی رومو برگردوندم. زیر لب گفتم: الهی بخوابی خواب به خواب بری.

با حرفش خیلی ناداحت شدم. انگار خوشش نمیاد حرف برنم. به درک. اصلا من احمقو بگو

دارم با کی درد دل میکنم. سرمو تکیه دادم به پنجره که کم کم چشمم سنگین شد.

با تکونای محکمی چشممو باز کردم و از جا پریدم.

من: چیه؟ چی شده؟ من کجام؟ اینجا کجاس؟

صدرا: بیدار شو. تو گشت نیست؟

من: هاع؟ چی میگی تو؟

ظرف غذایی جلوم گرفت و گفت: بیا بخور ضعف میکنی.

با یاد حرفی که بهم زده بود تند و با اخم ظرفو از دستش کشیدم.

تو ظرف آبمیوه و کیک بود. شروع کردم به خوردن.

بعد ده دقیقه که خوردنم تموم شد ظرفو پرت کردم تو بغلش و دوباره تکیه دادم چشممو

بستم.

صدای گفت و گوش با مهناندار میومد.

صدرا: بفرمایید، خانوم.

مهماندار: چیز دیگه ای نمیخواین؟

صدرا: نه ممنون.

مهماندار: خانومتون هم چیزی نمیخواه؟

از گفتن کلمه خانوم یه جوری شدم، وای چه باحال فکر کن صدرا بشه شوی من... ای خاک بر سر من کنن با این شویم... وای برای چی؟... اخه اینم شوی تو داری، بد دهن، لجباز، حرص درار، برج زهر هلاهل. شویت بخوره تو سرت، عاشق نشدی نشدی وقتی شدی عاشق این کرگدن دراز شدی... خوب چرا فحش میدی؟ چکار کنم عشق که دست ادم نیستش یهویی عاشقش شدم... اصلا خاک تو گور بی جنبت که با یه خانومتون اون مهمانداره سه ساعته رفتی تو فکر... وجدان مری یا بزمنت... ایششش برو گمشو توهم با این عشقت...

دست از کلکل باندا درونم برداشتم. والا نداها هم نداهای قدیم. یه ذره آدم بودن.

چشمامو باز کردم و از تو کولم موبایلمو در اوردم و هندفیری هامم گذاشتم و کارتون اسمورف ها و دهکده گمشده رو گذاشتم.

اسمورف ها خیلی موجودای باحالین، مخصوصا چلفتی خعلی باحاله. یا گنده که عاشق گل نمکه ولی با دفاع کردن ازش سعی داره عشقشو ثابت کنه.

اممم یعنی هر کس عاشق اونیکی میشه باید ازش دفاع کنه؟ خب تا جایی که یادمه صدرا هیچوقت نداشته اسیبی به من برسه، البته اگر کتک کاری اونشبو فاکتور بگیریم. خب ولی اگر

کسی حس مسئولیت نسبت به کسی داشته باشه ازش دفاع میکنه، یا مثلا حس ترحم، دلسوزی... واقعا چجوری باید عشقو ثابت کنی؟ با حرفای عاشقونه؟ دفاع کردن؟ تنها نداشتن؟ حامی بودن؟ واقعا چه جوری؟ اصلا عشق از کجا شروع میشه؟ از تپش قلب بالا؟ از عرق کردن و لرزش دستا؟ نمیدونم ولی اینو میدونم کسی که عاشق میشه قلبش به جای خون عشق پمپاژ میکنه، وقتی عشق تو بدنش چرک مرده بشه دوباره اونو تمیز میکنه و کسی که عاشقه همیشه عشق تو وجودش هست. کسی که عاشقه حتی از یه حرف بی ربط از طرف عشقش ناراحت میشه درست مثل من.

با تکونای دسته صدرا سمتش برگشتم.

من: چیه؟

صدرا: کارتون تموم شد اسه ساعته داری صفحه خاموش گوشیتو نگاه میکنی.

با تعجب به گوشیم نگاه کردم. راست میگفت. تموم شده بود. گوشیمو خاموش کردم و تو کولم گذاشتم.

من: صدرا؟ کی میرسیم خسته شدم.

صدرا: نزدیکای پاریسیم.

من: چی؟ مگه میخوایم بریم فرانسه؟

سرشو تکون داد.

من: وای من تعریف لباس ها و مد های پاریسو خیلی شنیدم حتما باید برم کلی لباس بخرم از اونجا. باید برج ایفلم بریم. با خیابوناش. شنیدم خیابونای فرانسه پر از آسمونخراشه درسته؟

سرشو تکون داد و زیر انداخت. دوباره برگشتم سمت پنجره که برج ایفلو دیدم با چمنای اطرافش، وبعد کل شهر معلوم شد.

با ذوق زل زده بودم به پنجره که صداشو کنار گوشم شنیدم.

صدرا: قشنگه نه؟

از جا پریدم برگشتم سمتش که باهاش رخ تو رخ شدم.

من: روانی چرا میترسونی؟

صدرا: هیچی. همینجوری.

من: خب دیوونه ای دیگه.

صدرا: دیوونم هستم، ولی دیوونه یه بنده خدایی.

چی؟ یعنی صدرا کسی رو دوست داره.

برگشتم رو صندلی و گفتم: مبارکش باشی.

صدرا: نمیخوای بدونی کیه؟

من: نه یه بدبخت بخت برگشته ایه اگه بدونم اونوخ باید بشینم برا بخت بدش غصه بخورم.

شونه ای بالا انداخت و نشست سر جاش.

یعنی واقعا کس دیگه ای رو دوست داره؟ ینی واقعا؟ پس من نباید دوسش داشته باشم اینجوری گناهه. نه کجاش گناهه اونوخ باید بشینم غصه بخورم، پس باید چی کار کنم؟ باید اونو عاشق خودم کنم. ولی نه اگر فکر کنه من دختر اویزونیم چی؟ نه باید جوری رفتار کنم که آویزون نباشم و در عوضش بتونم اونو جذب. خودم کنم.

با صدای مهماندار که خبر از رسیدن به فرودگاه پاریسو میداد از جامون بلند شدیم و به سمت در ورودی رفتیم.

مهمانداری جلوی در بهمون خوشامد گفت هم به زبان فارسی هم به زبان فرانسوی.

از فرودگاه خارج شدیم سوار تاکسی شدیم. بعد از یه ساعت راه به ویلایی رسیدیم.

ماشین داخل حیاط رفت. یه حیاط بزرگ پر از سنگلاخ، کنارش باغچه و راهای سنگلاخی مابینش برای ورود به باغچه. خونه بزرگی هم وسط بود حالت مکعب شش ضلعی که سفید بود و طبقه بالایش که فکر کنم سوم بود کاملا شیشه ای.

پشت سر صدرا وارد شدم. در ویلا توسط یه خانم میانسال که فکر کنم خدمتکار بود باز شد. داخل شدیم.

یه سالن خیلی بزرگ سلطنتی بود.

مردی نزدیک اومد و خارجی با صدرا سلام علیک کرد.

بعد کمی حرف زدن که چیزی ازش نفهمیدم از پله های پهن و کوتاه اما زیاد کنار سالن بالا رفتیم.

صدرا جلو دری وایساد درو باز کرد.

من: امممم. صدرا اتاق من کجاس؟

در که باز شد منو فرستاد تو خودشم پشت سرم اومد و درو قفل کرد.

من: چی کار میکنی؟

بازومو گرفت و صورتشو نزدیک گوشم برد. کنار گوشم اروم گفت: بین آسنات من به اینا

گفتم تو نامزدمی اوکی؟

من: چی؟

صدرا: هیــــــــس. اینا هر زن مجردی رو که پیدا کنن و ازش خوششون بیاد بهش دست

درازی میکنن و منم اصلا دلم نمیخواد که دستشون به تو بخوره، پس تو الان مثلاً نامزدمی

وسایلاتم بیار اینجا. چند شب دیگه برمیگردیم تهران. پس تا اون موقع مواظب باش از منم

دور نشو همینجور نزدیکم بمون باشه؟

با ترس سرمو تکون دادم.

صدرا: آفرین الانم الکی مثلاً ما اومدیم استراحت کنیم. برو لباساتو بیار داخل.

از اتاق بیرون رفتم و چمدونامو اوردم داخل اتاق.

من: پوووووف، آعی کمرم رگ به رگ شد.

وسایلام رو تو کمد چیدم به وقت پاریس شب بود. بعد از چیدن نصف لباسام تو کمد رفتم دستشویی مسواک زدمو بعد اومدم بیرون.

اممممم. حالا من باید کجا بخوابم؟

اتاق تشکیل شده از یه تخت دو نفره کینگ سائز بود با منبت طلایی و روکش قهوه ای. یه میز توالت طلایی و کمد بزرگ طلایی قهوه ای.

من: صدرا؟

همونطور که سرش تو لپ تاپش بود جواب داد: هوم.

من: من الان باید کجا بخوابم؟

صدرا: رو تخت.

من: اونوخ تو کجا میخوابی؟

صدرا: رو تخت.

من: چی؟ — ی؟ — ورو.

صدرا: چیه مگه جوزام ندارم که.

من: چرا داری؟

صدرا: هر جور راحتی. ولی من رو تخت میخوابم.

من: بدجنس.

لبخند موزیانه ای زد. یه بالش از روی تخت برداشتم. رو کاناپه سه نفره وسط اتاق دراز کشیدم و متکامم گرفتم بغلم.

یکن وول خوردم ولی خوابم نبرد.

یکم با اه و سوز گفتم: ((آه کمرم رگ به رگ شد)) بلکه دلش به رحم بیاد ولی فقط لبخند موزیانش گشادتر شد.

بالشتمو برداشتم و رفتم یه گوشه تخت دراز کشیدم و از پشت یه جفتک انداختم به صدرا که قهقهش رفت هوا.

صدرا: وای خیلی بچه ای آسنا. بیا اینور تر الان میفتی پایین.

من: نمیام.

صدرا: نمیخورمت که.

من: چرا جدیدا تو مجله حوادث نوشته بود زامبی آدم نما که تو شب دیگرانو میخوره. از کجا معلوم شاید زامبیه تو باشی.

صدرا: یعنی الان اگر تو اونجا بخوابی من دستم بهت نمیرسه؟

من: نع.

صدرا: بعله کاملاً قانع شدم.

من: افرین حالام اون ماسماسکتو خاموش کن نورش نمیداره بخوابم.

صدرا: نمیخوام خاموش کنم.

من: به درك اسفل السافلين.

انقدر حرص خوردم تا بالاخره خوابم برد.

صبح با احساس سنگینی بیدار شدم. یااا خدا چرا انقدر دستام بزرگن؟ وایااا چرا نمیتونم دستمو تکون بدم.

شروع کردم به گریه کردن... ع—ررر دستم... ع—ر...

صدای صدرا از پشت گوشم اومد.

صدرا: چیه چته چرا جیغ میزنی.

من (با گریه): ع—ررر هق هق دستمو حس نمیکنم. نیگا چقدر بزرگ شده ، ماااا در من

دستمو موخام... ع—ر.

صدرا: دیوانه این دسته منه.

من: چی؟

صدرا: میخوابی با نه؟

من: نـع. ولم کن، زامبی ادم خوار ولم کن... زامب...

یه دستشو که زیر سرم بود آورد و روی دهنم گذاشت. یکم وول خوردم و تکون خوردم ولی

بعد تلاش فراوان دوباره چشمم گرم شد و خوابم برد.

تخت بالا پایین شد، یکم خودمو باز کردم و طاق واز خوابیدم.

با تکونای شدید دستای صدرا چشم بسته گفتم: باااا این دستای غولیت هیچکسو تکون نده روده و معده و لوزالمعده قاطی شد .

صدرا: بیدار شو سه خوابیدی اینجا قانون داره باید سر ساعت نه صبح پایین باشی.

از جا بلند شدم.

من: خب من میخوام بخوابم.

صدرا: حالا بلند شو ایشالله شب دوباره میخوابیم.

متکای کنارمو پرت کردم سمتش که رو هوا گرفتش.

صدرا: خب حالا بلند شو نیم ساعتی حاضر شو بریم پایین.

بلند شدمو سمت دسشویی رفتم. مسواک و تخلیه و ...

خلاصه اومدم بیرون و رفتم پشت کمد. لباسای گشادمو با جین نخودی و تونیک مشکی طلایی عوض کردم.

موهام همرو جمع کردم توی کلاه کپ طلاییم و جوری تنظیم کردم که هیچی از موهام معلوم نباشه. صدلای سه یانته مشکیم پوشیدم و رفتیم پایین.

از پله ها رفتیم پایین که صدرا انگشتمو قفل انگشتای گندش کرد. نگاهش کردم که با نگاه نگرانی نگاهم کردو دستمو فشرد.

پشت سرش رفتیم پایین.

دوباره با یارو سلام علیک کرد و رفتیم سر میز بزرگی نشستیم.

رو میز پر بود از انواع مربا ابمیوه سوپ سالاد میوه کوفت زهر مار درد بی درمون.

صدرا رو صندلی نشست و منم کنارش نشوندم.

چند دقیقه بعد دوتا مردی اومد پایین. و با تیپ رسمیش روی یه صندلی نشست.

یارو به فارسی گفت: از دیدارتون خوشحالم موسیو صداقت. و مادام...

صدرا: مادام نادى (دروغگوی کبیث)

دوباره دستمو تو دستش قفل کرد و منو به سمت پشتش هدایت کرد.

یارو: اه مادام نادى اسم کوچیکتون چیه بانوی زیبا...

دهن باز کردم که جواب بدم که با فشار وحشتناک انگشتای صدرا لابه لای انگشتم خفه شدم.

صدرا: فرشته.

یارو: خوشنودم از دیدارتون فرشته خانوم بنده هم الیاس هستم، الیاس درود.

(آقا الیاس درود)

زرای یارو که تموم شد شروع به خوردن کردیم. یکم از مرباش خوردم و چایی. سیر شدم.

بعد یه ربع که صبحونه صدرام تموم شد با اقائه وارد یه اتاقی شدیم.

اتاق بزرگی بود با دکور توسی و سفید. بیشتر شبیه به کتابخونه یا کتاب کار بود.

درود: امممم آقای صدرا خان پس مسئول حمل محموله شمایین؟

صدرا: اوهوم.

درود: عااااالی. تعریفتم رو زیاد شنیدم. اما این محموله فرق میکنه این محموله مربوط به انتقال

یه سری دختر فراریه.

به وضوح ایستادن قلبمو حس کردم. دستام که رو پام بود شروع به لرزیدن کرد. احساس

ضعف کردم. دستای گرم صدرا که رو دستام قرار گرفت باعث شد از لرزشم کم بشه.

درود: صد و بیست تا دختر دست نخورده. به ارزش دوازده میلیارد تومن. یعنی هر کدوم

صدتا، محموله از ایران در راهه و توفقط مسئول فروش اونیه. شنیدم سیایتمدار قابلیه هستی،

شاید بتونی یکم سودم بهمون برسونی.

چی؟ صدرا... صدرا قراره دختر بفروشه؟ به کی اینجا چه خبره... ولی با حرف اخیری که درود

زد کاملاً نظرم نسبت به صدرا عوض شد.

درود: مردای عرب قیمت بیشتری بابتشون پرداخت میکنن. سعی کن زیاد با خارجی ها معامله

نکنی. میدونی که اینجاها دختر زیاده همینجوری مجانی یکی بر میدارن و...

قهقهه مستانه ای سر داد.

برگشتم طرف صدرا و با نگاه اشک الودم با نفرت بهش زل زدم.

تو چشمام نگاه کوتاهی انداخت و رو به درود گفت: میشه حرفای چندشتو بس کنی، فرشته حالش خوب نیست بعد از ظهر میینمت.

دستم گرفت و دوباره کشید و سمت پله ها رفتیم. داخل اتاق شدیم و درو قفل کرد. دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

ولم کن. دست به من نزن. چطور... چطوو... چطور میتونی انقدر نامرد باشی. تو فکر اون مادرو نمیکنی که نگران بچش بشه؟ تو فکر اون بابایی رو نمیکنی که کمرش خم بشه؟ تو فکر اون بدبخت فلک زده ای رو نمیکنی که میره خودکشی میکنه؟ نه؟

صدرا: اونا خودشون از خونه فرار میکنن که قاچاقی بیان خارج.

من: نامرد اونا بچن نفهمن یه غلطی کردن تو باید بفرویشون؟ اره؟ آره بدبخت؟ (با مشت میکوبیدم تخت سینش و با صورت اشکی و هق هق حرف میزدم). پول چرک کف دسته، اینو بفهم، اونا ناموسای مملکتتن. اون بدبختا هموطناتن، چطور دلت میاد. ها؟ شماها از شمر و یزیزم بدترین، اونا میکشتن ولی بی ابرو نمیکردن. سرزمینی که همه جهان حرف از غیرت مرداش میزنن اگر یکی مثل تو داشته باشه که به فنامه. ناااامرد.

دستامو گرفت و ضربه هامو مهار کرد.

صدرا: فقط همینو بهت میگم. دارم بخاطر تو این کارو میکنم. ترس نمیفروشمشون به چند نفر سپردم قرضی بگیرنشون تا پلیسو خبر کنیم.

من: چی؟

صدرا: لباساتو بپوش بریم بیرون برات توضیح بدم.

من: لباسام خوبه.

صدرا: وایسا.

رفت سمت کمدمو با زیرو رو کردنش به یه روسری طلایی مشکی برگشت.

روسری رو دور گردنم بست و مادامی گرش داد.

با لبخند گفت: حالا خوب شد گردنت معلوم نیست..

به تپش نگاه کردم. تی شرت مشکی با شلوار پارچه ای توسی و گالش توسی. اممم معرکه بود.

دوباره دستمو گرفت و سمت در خروجی راه افتادیم.

از ویلا خارج شدیم. کنار پیاده رو قدم میزدی. نسیم خفیفی میومد و حس خنکی به ادم دست میداد. هوای روشن بود.

من: صدرا ساعت چنده؟

صدرا: مهمه برات؟

من: نه همینجوری.

زیر لب زمزمه کرد: کنار تو زمان برام بی معنیه. کاش میشد دنیا بایسته و تا تهش همقدم شی.

من: چیزی گفتی؟

صدرا: گفتم چقدر به زمان اهمیت میدی.

من: گفتم که مهم نیست.

بیست دقیقه ای از راه رفتنمون میگذشت. به پارکی رسیده بودیم. فضای پارک سرسبز بود. بوته های منظم و اصلاح شده که حتی یه برگم اینور اونور نبود.

پارک سنگ فرش بود. راه های پیچ در پیچ سنگ فرش که کنارش بوته و گل بوته های رز بود. توی هر پیچ یه نیمکت چوبی خوشگل بود. تمام راه ها به آبشاری منتهی میشد. یه حوض بزرگ پر از آب که روش یه آبشار چند طبقه بود و توی اب حوض گلبرگ های پرپر سرخ و صورتی و سفید رز بود گه اون منطقه رو جوش بو کرده بود و اب ابشار که میپاشید روی گلبرگا و قطرات بلوری و خوشگل روی اونا به جا میذاشت. و جالب تر از همه بیدای مجنونی بود که توی باغچه های اطراف آبشار بود. توی حوض زیر اب سنگای رنگی سفید و ابی اسمونی و سورمه ای بود که ابو درخشان میکرد.

با گرمای دستایی که دور بازوم حلقه شد از فکر فضای رویایی ابشار بیرون اومدم.

صدرا: دوشش داری نه؟

سرمو تکون دادم. دستمو گرفتو سمت نیمکتی برد که کمی دورتر ولی دقیقا رو به روی حوض بود.

ده دقیقه ای بود زل زده بودم به حوض که یاد سوالی افتادم.

من: صدرا یادمه چند بار تو حرفات منو پدرمو دشمنات خطاب کردی؟ من تا جایی که یادمه ازارم به مورچم نرسیده.

صدرا: ازم نخواه برات توضیح بدم.

من: خواهش میکنم.

صدرا: خواهش نکن.

سرمو تکون دادم.

پنج دقیقه بعد با گذشته خودم شروع کردم تا شاید به حرف بیاد.

من: از وقتی به دنیا اومدم بچه آرومی بودم. گهگاهی ریزریزکی شیطنت میکردم. خانواده پدرمو مادرم خیلییی دوسم داشتن. بین اون همه نوه من ته تغاریشن بودم، دردونشون بودم، عزیز دلشون بودم. هنوز شعری که برام میخوندنو یادمه... (با بغض ادامه دادم) یه دختر دارم شاه نداره... صورتی داره ماه نداره... از خوشگلی تا نداره... به کس کسونس نمیدم... به همه کسونس نمیدم... به کسی میدم که کس باشه... پیراهن تنش اطلس باشه... شاه میاد بالشکرش... شاهزاده هاش دوروبرش... ایا بدم ایا ندم؟

به اینجاش که میرسید میخندیدو میگفت: دخترم باید خودش شاه زندگیشو انتخاب کنه. عمو ها و دایی هام هر دو روز یه بار زنگ میزدن خونمون تا با من حرف بزنن. به روز سوم نرسیده

حرف میزدن. باید هفته ای یه بارو حتما منو میدیدن و گرنه حتی شده یه روز به جمعه اضافه میکردنو تا شنبه نرسیده من میدیدن.

خونه آقاجونم خیلی باصفا بود. بزرگ نبود ولی عشق و محبت توش موج میزد. خونه قدیمی که حیاطش یه حوض داشت به همین قشنگی. گلی درخت گیلاس و البالو اطرافش بود. درای خونش چوبی بود و پنجره هاش رنگارنگ. خوشبختی ادامه داشت. تا وقتی که آقاجون و مامان جون مردن. صفا مرد عشق مرد. منی که انقدر بهشون وابسته بودم. بعد چند سال مدرسه رفتن دوباره حالت قبل برگشتم.

درست وقتی ۱۳ سالم بود. اوج شیطنتم تو مدرسه شیطون بودم و تو خونه اروم اصلا مدرسه خراب کن بودم. چند روزی بود شبا که بابا میومد خونه دیگه منو نمیوسید و برام شعر نمیخوند. فقط میگفت خستم و میرفت اتاق. شبا از صدای دادو بیدادشون بیدار میشدم و متکامو به سرم فشار میدادم تا خوابم ببره. دیگه بابام برای نمره هام تشویقم نمیکرد.

مدتی گذشت. درست شش ماه دیگه به دعواشون عادت کرده بودم. میومدم خونه بدون سلام بدون علیکی میرفتم تو اتاقم درسمو میخوندمو به جیغای مامان و دادای باباهم بی توجه بودم.

اما یه روز از مدرسه برگشتم خواستم درو باز کنم که در باز شد و قامت مادرم تو در نمایان شد. تازه به هیكلش دقت کردم. دیگه اون رعنا با قد بلند و هیكل زیبا نبود. دیگه اون ماه پیشونی که بابا هر روز و شب مخلصش بود نبود. قد بلندش خم شده بود. هیكل توپرش لاغر شده بود و زیر چشمای طوسیش گود افتاده بود.

دستش یه چمدون بزرگ بود و صورتشم تزا شک خیس. تو چشماش نگاه کردم نگاهای بهم انداخت که تا الانم وقتی بهش فکر میکنم اتیش میگیرم. نگاهش پر از حرف بود. دلتنگی، دوست داشتن، دلخور بودن و شایدم خداحافظی.

چند روز بعد خبر مدگشو آوردن. گفتن تو جاده تصادف کرده. چند روز قبلش دوسه روز تو کما بوده و بعد... خلاص. روزی که تصادف کرد همون روزی بود که از خونه رفت بیرون. تا یه مدتی دایی هام و خاله هام و عموهام و عمه هام تو خونمون رفت و امد داشتن. رفتار بابا عجیب بود. اواخر شبا دیر میومد خونه داد میزد با ورودش بو گند چیزی تو مایه های الکل برمیداشت. یهویی کلی از سرمایمون میرفت یهویی کلی سرمایه میگرفتیم. که تازع فهمیدم قمار میکرده. ...

چند وقت بعد ماشینی که زده بود به ماشین مادرم و فرا کرده بودو گرفتن. از راننده خواستن اعتراف کنه که معلوم شد ماشین از طرف خود بابا بوده.

(هق هقم سر گرفت) کل فامیلای مانانو فامیلای خودش طردمون کردن. دایی ها و عموها که خبر از کثافت کاری ها و مهمونی ها و اینا داشتن رفتن دادگاه و تقاضای سرپرستی منو کردن. ولی بابا با پول قاضی رو خریده بود.

دیگه هیچوقت نداشت خانوادمو بینم. ازش متنفر شده بودم دوست نداشتم ریختشو بینم.

نقاشیم خوب بود. تو اون موقع ها که اوج نفرتم ازش بود کلاسای طراحی ثبت نامم کرد و من درگیر نقاشی شدم تا همه چی یادم رفت. تا وقتی بزوری مجبورم کرد پا به اون مهمونی بزارم و بعدم که دوباره سر من قمار بست.....

اشکای صورت‌مو پاک کردم سمت صدرای برگشتم . چشم‌اش پر اشک بود و با ناراحتی نگام میکرد.

حول و حوش غروب بود و هوا تقریباً نیمه تاریک.

از جام بلند شدم سمتش .

من: خب دیگه بسه زیاد گریه کردم بریم.

خواستم حرکت کنم که دست‌مو گرفت و مانع حرکت‌م شد.

صدرا: مگه نمیخواستی گذشته منو بدونی؟

سرمو تکیون دادم.

صدرا: پس بشین.

یکم مکث کرد و بعد چند دقیقه شروع کرد.

صدرا: خانواده خوب و صمیمی بودیم. من و پدرمو مادرم و خواهرم. خواهر عزیزم ندا سه سال از خودم کوچیک تر بود اون موقع ها بیست سالش بود درست هشت سال پیش، شیطان ،باهوش ،زیبا ...

یه روز به زور پدرم رفت به یکی از مهمونی ها. من از این آشغال بازی خوشم نمیومد ، مهنونی کثافت کاری مشروب ... حال ازشون بهم میخورد. دلشوره داشتم نمیدونم چرا شاید بخاطر اینکه ابجیم به زور رفته بود.

خلاصه چند ساعت گذشت ساعت پنج صبح بود که پدرم با حال اشفته اومد تو خونه. زار میزد. داد میزد، گریه میکرد. هرچی جلو دستش بود رو شکوند. هرچی به پشتش نگاه کردم چیزی ندیدم. از ابجی یکی یدونم خبری نبود.

پرسیدم ابجیم کجاس؟ دستشو انداخت تو قلبش و نشست زمین. گفت ابجیتو بدبخت کردم. گفت میبینی صدرا، فقط یه کم مست کردم ابجیتو فروختم، نفهمیدم چی شد. فقط یادمه سویچ و برداشتم و یقه بابامو گرفتم پرتش کردم تو ماشین. گفتم ادرس بده.

به خونه ویلایی رسیدیم. داخل شدیم همه جا بهم ریخته بود بعضی ها همون وسط خوابشون برده بود. سریع رفتم دونه دونه اتاقا رو گشتم. با چیزی که تو اتاق اخر دیدم نابود شدم.

خواهرم با لباس پاره رو یکی از تختا بیهوش افتاده بود. همه جا خون بود. صورتش جای سیلی بود.

به بابا گفتم به کی فروختیش؟ گفت... گفت به اتابک.

ندارو به بیمارستان انتقال دادیم. چند روز بعد بهوش اومد. گفتن به خاطر شوکی که بهش وارد شده لال شده. تا بابا رو دید هرچی دم دستش بود پرت کرد سمت بابا. بابا خواهش میکرد التماس میکرد.

مدتی گذشت کارم شده بود نقشه کشیدن برا اتابک. تو ذهنم همش داشتم نابودش میکردم. اگر میتونستم دست به هر کاری میزدم. با ماشین زیر میگرفتمش، شب میرفتم خونش خفتش میکردم. ترورش میکردم. غرقش میکردم. ولی با چیزی که فهمیدم هیچ کاری نکردم. فقط صبر کردم.

فهمیده بودم اتابک یه دختر ۱۶ ساله داره. یه دختر اروم. هر روز جلو آموزشگاه وایمیستادم. تعقیبت میکردم. سنگینی نگاهمو حس میکردی ولی چیزی دستگیرت نمیشد.

مهمونی های زیاد میرفتم. قمار میکردم. مست میکردم. کلی کار دیگه، تا اینکه اونشب که تو هم تو مهمونی بودی به خدمتکارا رشوه دادم که مشروب هارو با درصد بیشتری پخش کنن و به دخترام گفتم از جلو چشم دور نشن. خیلی خوشحال بودن که بهشون توجه کردن ولی نمیدونستن بخاطر تو گفتم.

وقتی پدرت سرتو شرط بست هممون خوشحال شدیم. من به خاطر اینکه به خواستم رسیدم و تورو اسیرت میکنم و انتقام میگیرم و اون دوتا هم بخاطر اینکه میتوستن با تو تفریح کنن. پیرسگ های رذل.

ولی الان نظرم عوض شد. پیش خودم نگهت میدارم ولی نمیذارم بهت سخت بگذره. تازه میفهمم تو با پدرت خیلی فرق داری. نمیتونم شمارو عین هم بینم. هر وقت پیش من ناراحت بودی ...

مکت کرد سرشو انداخت پایین و گفت: میتونی ... بری.

اشکی که از چشمام اومدو پاک کردم. یعنی دوستم نداره. یعنی سربارشم که نمیخواد من پیشش باشم. یعنی انقدر اضافم براش ...

((دیوونم ... ولی دیوونه یه بنده خدایی)) آره آسنات اون یکی دیگرو دوست داره، دلش پیش کس دیگه ای گیر روانیه یکی دیگس. تو میخوای قلب کسی رو بدست بیاری که قلبش گرو کسی دیگس. میخوای کسی رو دیوونه خودت کنی که خودش دیوونه یکی دیگس. تو

سربارشی، اضافی، وقتی تو پیششی نمیتونه پیش عشقش باشه، داره از خودش میرونت، داره مستقیم میگه برو، دیگه چجوری میخوای بهت بگه، بیرونت کنه، پرتت کنه از خونش بیرون، ابرو تو ببره، میخوای غرور تو بشکنه... اگر دوسش دارم باید برم. باید قلبم رو بذارم پیشش و برم... به محض اینکه برسیم تهران میرم. از پیشش میرم. ولی کجا برم؟ خونه بابام؟ خونه بابایی که خودش ادم فرستاد مامانمو بکشه؟ بابایی که سر من شرط بندی کرده؟ یا سر پدری که حتی یه سراغم ازم نگرفته؟

با تکونای شدید به خودم اوادم.

صورت نگران صدرا روبه روم بود. خب لعنتی لا اقل اینجوری نگام نکن.

صدرا: حالت خوبه اسنات چرا داری گریه میکنی؟

با تعجب دستی به صورتم کشیدم که خیس شده بود.

من: گذشته تلخی داشتی. من واقعا متاسفم. فکر نمیکردم پدرم انقدر کثیف باشه.

دستمو گرفت و کشید. سمت حوض رفت و نشست و منم نشوند روش. دستمالی از جیبش در

آورد و داخل اب کرد. درآورد و اروم رو صورتم کشید.

بعد چند ثانیه لبخندی زد و گفت: خب عاااالی شد.

صدرا: میگما حالا که غروب شده بیا بریم باهم دیگه خوش بگذرونیم.

من: باشه. بریم فقط بیا یه چند تا عکس بگیریم.

صدرا: باشه بشین رو سکو.

رو سکو حوض نشستم. پایه چیمو رو پای راستم خم کردم و دستمو تکیه گاهم کردم. اون یکی دستم انداختم رو پام سرمو کج کردم و لبخند زدم.

چیک چیک.

ژست بعدی: چهارزانو رو سکو نشستم دوتا انگشت دو و سه رو بالا اوردم. هر کدوم رو کنار شقیقم گذاشتم و لبامو حالت بوسیدن غنچه کردم و چشمک زدم.

چیک چیک.

صدرا گوشه رو داد دست منو خودش نشست جای من. یه لبخند گله گشاد زد و دوتا دستاشو تکیه گاه کرد و یکم سمت عقب خم شد. پاهاشو صاف کنار هم گذاشت رو سکو و چشمک زد.

چیک چیک.

تو عکس بعدی یه پاشو حالت قائم خم کرد جلوش. اون یکی پاشو اویزون کرد و یکی از دستاشو خم کرد رو زانوی اون پاش که قائم جلو خن بود و انگشت شصتشو گذاشت رو لبش و اخم کرد.

انقدر از تو گوشه محوش شدم که فکر کنم دو دقیقه گذشت با حرکت کردنش که داشت ژستشو باز میکرد گفتم: صبر کن صبر کن. چیک چیک.

من: خب تموم شد بیا.

از پشتم خانواده سه نفری رد شد که صدرا صداشون زد.

صدرا: آقا... آقا.

یارو برگشت سمتون. صدرا گوشه رو داد دستش و گفت: میشه لطفا از منو خانومم عکس بگیرید.

_____ چی شد؟ من و کی کیم؟

عین وزغ زل زده بودم بهش که دستمو گرفت و نشوند رو سکو حوض.

کنارش نشستم. سرشو نزدیک آورد لبخند زد.

اقائه: یک... دو....

تاسه رو بگه دست صدرا دور کمرم حلقه شده و گونم رو بوسید. چشمای منم [?] این مدلی. اندازه نعلبکی.

اقائه: سه....

چیک چیک.

اقائه (با خنده شیطون): بفرماید عکس جالبی شد.

تعجب کردم از اینکه یارو فارسی صحبت کرد.

مرده با صدرا دست داد و با خوشبخت بشینی از من دور شد.

صدرا که محو عکس بود گوشه رو کشیدم که از شوک دراومد و سمتم خیز برداشت.

اونوری شدم و عکسو نگاه کردم. و ااااای چه عکس باحالی فقط قیافه من خیلی ضایع بود.
اومدم حذفش کنم که گوشی رو از دستم قاپید.

صدرا: اوووووو داری چی کار میکنی؟

من: پاکش کن.

ابروهاشو انداخت بالا و با لبخند شیطونش گفت: نه.

من: صدرا حذفش کن.

صدرا: چه عکس باحالی.

من: پاکش میکنی یا پاکت کنم؟

صدرا: چقدر قشنگ افتاده.

من: اصلا به درک که پاک نمکنی.

دست از کلکل برداشتیم و از پارک خارج شدیم. دوباره پیاده راه افتادیم. کمی که راه رفتیم

جلوی درب بزرگ شیشه ای سینما وایسادیم.

با شوق دستمو کشید و وارد سینما شدیم.

فیلم این سانس اسمش نینجا بود. جنایی و کش و کشتار.

دوتا بلیت گرفت و سمت بوفه رفت. با دوتا بسته پف فیل (چیه نکنه بگم پاپ کورن. اوه شت. اوه مای گاد. یو ار وری های کلس) برگشت. با دوتا چوب پشمکی، یکیش وانیلی یکیش کاکائویی برگشت. وارد سالن شدیم.

رو نزدیک ترین صندلی ها نشستیم.

فیلم شروع شد.

((یه کافی شاپ که توش مشروب سرو میشد و چند مرد و زن رو کاناپه ها به هم چسبیده شدن. پیرمرد داستان ترسناک جوونیشو تعریف میکرد.

— شمشیرشو سینه چپم فرو برد. منتظر مرگ من بودن ولی قلب من در سمت راست قرلر داشت.

افراد به خاطر داستانش مسخرش میکردن و دهنشون اندازه غار باز بود و میخندیدن که ناگهان سر یکیشون از تنش جدا شد.

زنا جیغ میزدن و بیشتر تو بغل مردا جمع میشدن. چراغا ترکید. همه جا تاریک بود فقط صدای تیز شمشیر بود که هوا رو میشکافت و ادم هارو تکه تکه میکرد. پیرمرد با تعجب و ترس زمزمه کرد: نینجا.

رایزو نینجایی که به خانواده تبهکارش پشت کرد.

تمرین های سختی داشت.

تو دورانی که تو خانواده نینجاهای قبیله نه بود عاشق تنها دختر نینجا شد. کریکو. دختری که هم وحشی و خشن بود و هم مهربون و خوش قلب. تو مخ همه فرو کرده بودن که این بچه ها قلب ندارن انسان نیستن و تو این دنیا باید حیوان باشن. باید وحشی باشن تا نمیرن. باید بکشن تا زنده بمونن. گفتن کسی شمارو نمیخواسته. خانواده هاتون طردتون کردن چون شما اضافی این. و تمام اون کودکا رو از همون اول با تمرینای سختشون آماده کردن واسه انتقام گرفتن. اما کریکو به رایزو فهموند که اون قلب داره. کا همه مثل هم نیستن. و بعد با مهربونیش رایزو رو عاشق خودش کرد. و...))

با روشن شدن برق چشمامو بستمو دوباره باز کردم. اخیش. کش و قوسی به بدنم دادم و برگشتم سمت صدرا که دیدم خوابش برده.

mydaryaroman

اخی.

با دست تکونش دادم.

من: صدرا صدرا صدرا.

از خواب پرید: هاع هاع چی شده؟

من: هچی بلند شو بریم خونه.

صدرا: اهان راستی اسنات فردا مهمونیه خونه این یارو دروده. لباس داری؟

من: اوهوم.

*** روز بعد ***

توی آینه نگاه کردم. چشمای خیس و حال داغونم که زیر کرمو پنکک و خط چشمورژ سرخایم پنهان شده بود. پیرهن دکلمه سبز خوشرنگم که توش رگه های دوخت مشکی حالت شاخه تو بالاتنه و پایین تنه پخش بود. پیرهنم کوتاه تا روی زانو بود. با ساپورت مشکی ساق کوتاه تا وسطای ساقم پاهامو و با کت مشکی کوتاه نیم تنه بازو هامو پوشوندم. کفش جلو بسته سبزمو پوشیدم که کنارش یه پاپیون پارچه ای میخورد. موهای شلاقیم که طره ای ازش رو با پودر رنگ موقت سبز کرده بودم و روی کمرم ریخته بود.

با ضربه هایی که به در خورد از اتاق اومدم بیرون. صدرا بود که پشت در وایساده بود. کت و شلوار خاکستری و پیرهن طوسی تنگش. با ناراحتی زل زدم تو چشمش.

چرا؟ هه الان میگم چرا. چون امشب قراره تو این مهمونی عربای کثیفو مست کنن و بعدم دخترای وطن خودشونو با قیمت بالا بهشون بفروشن. همشم زیر سر خودشه. دستمو گرفت. سعی کردم تا دستمو ازاد کنم ولی محکم تر چسبیدش.

رفتیم پایین.

بغض گلو مو فشرده بود. لعنتی. لعنتی. لعنتی.

مدتی از مهمونی گذشت. صدرا هی مشروب میخورد و تو جمع با هر چرت و پرتی میخندید. بعد از سرو شام چند نفری رفتن اما چیزی از اون همه ادم کم نشد. موزیک عوض شد و یه اهنگ عربی گذاشتن.

چند تا دختر زیبا اومدن وسط که از چونه های لرزون و چشمای خیسشون معلوم بود کیا هستن. معلوم بود به غلط کردن افتادن. به زور میرقصیدن و گریه میکردن. همشون هق هق میکردن اما صداشون تو صدای خنده های مست عربا خفه شده بود.

مردی اومد بالا .

— خب اولین نفر. دست یه دختره رو گرفت و کشید.

دونه دونه عربا براش قیمت میداشتن. به هر کی بیشتر بود میفروختن.

مردی داد زد: 250 تا.

— خب؟ دو یست و پنجاه یک. دو یست و پنجاه دو ... دو یست و پنجاه سه... فروخته شد دو یست و پنجاه.

طاقت نیاوردم. اشکام شروع کردن ریختن. دستمو از دست صدرا کشیدم بیرونو سمت اتاق راه افتادم.

شروع کردم هق هق کردن. دیگه نفسم بالا نمیومد.

لیوانو برداشتمو از رو پارچ رو تخت اب ریختم. یکم اب ریختم و سر کشیدم. حالم بهتر شد.

از جا بلند شدم و کتمو دراوردم. موهامو ریختم پشتم. سمت چمدونم خم شدم تا لباس راحتی بردارم که با دستی که دور پهلوام حلقه شد با ترس برگشتم که صدرا رو دیدم. با عصبانیت دستاشو پس زدم.

من: فروختیشون؟ خوبت شد؟ آره؟

با عصبانیت بازو هامو گرفت و چسبوندم به دیوار کنار تخت.

نزدیکم شد و کامل چسبید بهم. نفساش که بوی الکل میداد حالمو بهم میزد. سرشو نزدیک گوشم آورد و زمزمه وار گفت: الانم روانیم کاری نکن بعدا به غلط کردن بیفتی.

با سرتقی گفتم: مٹا میخوای...

با لباس صدامو خفه کرد. محکم می*بو*سید و گاز میگرفت. اشکام همینجوری میریخت. شاید اگر موقعیت دیگه ای بود باید لذت میبرد و همراهیش میکردم ولی الان که بوسش خالی از احساس و از سر مستیه اصلا دوست ندارم ادامه بده.

موهامو گرفت تو دستش و پشت گوشم فرستاد و دستشو پایین کشید و گذاشت رو سرشونه لختم. لرزی به تنم افتاد. وای نکنه روانی بشه یهویی. با مشت میکوییدم تخت سینش تا ازم فاصله بگیره. نفسم بند اومده بود. داشتم خفه میشدم. لباسو از لبام جدا کرد و هلم داد روی تخت. کتسو دراورد و خواست نزدیک شه که پارچ و برداشتم و خالی کردم روش.

یهو شوک زده پرید سر جاش. یه نگاه به من کرد. بعد با بی حالی ولو شد رو تخت.

با عصبانیت کنارش نشستم و کف دستمو گذاشتم رو پیشونیش. شنیده بودم کسی که زیاد مست کنه تب و لرز میگیره. تقریبا یکم تب داشت.

تکونش دادم. از خواب بیدار شد: هاع؟ چیه؟

من: بلند شو لباس تو عوض کن یه قرص تب برم بخور من ضمانت تو نمیکنم. از جاش بلند شد و از تو کشوش یه تیشرت و شلوارک برداشت و پشت در کمد عوض کرد.

اومد سمتم و با بی حالی و بی حوصلگی گفت: قرص کجاست؟

با عصبانیت داد زدم: سر قبر منه. خب وقتی بی جنبه ای مرض داری مست میکنی. اره بی جنبه؟ اصلا معلومه چتد..

کم کم سوزش سیلی که زدو رو گونم حس کردم.

صدرا: بهت رو دادم پررو نشو. گفتم قرص کجاس؟

من: کوفتو بخور بجای قرص جا به جا بمیری.
بی توجه بهش راه افتادم سمت کمد. از بغض بزرگی که تو گلوم بود داشتم خفه میشدم. دستمو به گلوم گرفتم و از دهن نفس عمیق کشیدم. بغضمو قورت دادم. سمت کشوها رفتم. در کشومو باز کردم و یه تی شرت گله گوشاد بادمجونی با شلوار دامنی مشکی برداشتم و تو دسشویی عوض کردم. صورتمو شستم. قطره های اشکم لابه لای قطره های اب پایین میومدن و اینو از داغی اشکو خالی شدن چشمم فهمیدم. موهامو با کش بالای سرم گوجه ای بستمو رفتم بیرون دسشویی. بدون توجه به صدرا بالشتمو برداشتمو گذاشتم رو قالیچه زمین.

همونجوری طاق باز دراز کشیدم و کم کم خوابم برد.

با صدای بووومب کوبیده شدن از جام پریدم. هوا تاریک بود. آباژور رو میزی رو روشن کردم. صدرا رو زمین بود و رو شکمش خم شده بود و ناله میکرد.

با دسپاچگی از جا پاشدم. زیر بازوشو گرفتم و کمکش کردم به تخت تکیه بده و پاهاشو دراز کردم.

سریع دوویدم پایین و تو لیوانو پر اب کردم و رفتم بالا.

ابو جلو دهنش گرفتم. کامل اب داخل لیوانو نوشید. لیوانو از لبش دور کردم.

من: خوبی؟ چیشده؟ الان درد داری؟

سرشو تکون داد. هجیب عرق کرده بود. دستمو گذاشتم رو پیشونیش. و اااااااااا داغ داغ بود.

داخل سرویس اتاق شدم و داخل لگن کوچیکی که اون گوشه بود پر از اب یخ کردم.

از تو چمدونم حولمو دراورددم.

یکی از شالهای نومو هم دراورددم.

شالو کامل خیس کردم و بستم دور پیشونیش. فکر کنم خوابش برده بود چون نفسش منظم

بود فقط چند ثانیه یه بار یه ناله خفیف میکرد.

اروم پاشو بلند کردم و گذاشتم تو لگن. اب میریختم رو ساق پاش. کم کم تبش کم شد.

لگنو حولرو جمع کردم و دوباره رفتم پایین. تو یخچالو گشتم. یه لیوان تمیز برداشتم و توش

اب خنک ریختم. رفتم بالا و از تو چمدونم قرص تب بر و سرماخوردگی دراورددم.

به تخت نزدیک شدم. تکونش دادم که چشماشو اروم باز کرد.

من: بیا بخور تب کردی.

قرصا رو ریختم تو دستش و اہم بہش دادم. وقتی قرصا رو خورد دوبارہ خوابید.

بادبزنو از کیفم دراوردم و کنارش رو تخت نشستم. بعد چند دیکہ کم کم عرق میومد بیرون. فکر کنم گرمش بود. بادبزنو باز کردم و شروع کردم باد زدنش. انقدر بادش زدم تا کم کم ہوار گرگ و میش شد و منم از زور خواب دیکہ نفہمیدم چی شد.

*****صدرا*****

با کوفتگی از خواب بیدار شدم.

غلٹی زدم و جابہ جا شدم کہ دیدم اسنات پایین تخت بادبزن بہ دست خوابش بردہ.

اااخ ہنوز واس کار دیشب ناراحتم. ہر چقدرم عصبی بودم نباید بہش سیلی میزدم.

از جام بلند شدم و اسن رو بلند کردم خوابوندم رو تخت.

لباسامو عوض کردم و از اتاق بیرون زدم. جہت احتیاط درو قفل کردم و سمت دفتر الیاس راہ افتادم.

تق تق.

درود: بفرمایید...

وارد شدم. مستقیم رفتم جلو میزش.

شروع کردم: واریز پول بہ حساب فریدا با خودت، منم ہیچی نمیخوام فقط بلیتا رو بدہ ما تا دو ساعت دیکہ راہ میفتیم.

لبخندی زد و گفت: افرین خوشم اومد ازت.

از کشوش دو تا بلیت دراورد. روشو نگاه کردم.

((پاریس _ فرانسه

دو بعد از ظهر.))

رو یکیش اسم من بود و رو اونیکی اسم اسنات.

ساعت اتاقو نگاه کردم. ده و نیم.

بی حرف سمت اتاق راه افتادم. درو باز کردم.

بدون اینکه نگاهش کنم اروم زیر لب گفتم: یاعت دو پروازه تا ساعت یازده آماده شو بریم.

نشستم لبه تخت تا اسنات حاضر شه. خودم همون صبح لباسمو جمع کردم و حاضر بودم.

اولین باریه که تو عمرم عاشق شدم. اونم عاشق دشمنم. حتی نمیدونم باید چیکار کنم. اگر

بگه منو نخواه چی؟ نه نباید بذارم اینجوری بشه. اصلا نباید دیگ پیش خودم نگاهش

دارم. اینجوری خواهدم ازم متنفر میشه، جسدش تو گور میلرزه. وقتی یاد تیغو خوووون رقیق

کف اتاق میفتم و جسد بی جون خواهرم دوست دارم بگیرم اسناتو بکشم. ولی تقصیر اون که

نبود. تقصیر پدرش بود. ولی نمیتونم پیشش بمونم. به محض اینکه برسیم تهران از خودم

دورش میکنم. درسته قلب خودمو میکشم اما حداقل روح خواهر ناکامم شاد میشه.

سرمو تکون دادم و از فکر درو مدم. اسناتم حاضر و آماده جلک در بود از سرعت عملش
تعجب کردم. ولی قیافمو جدی کردم.

من: بریم.

*****آسنات*****

صدرا: بریم.

پشت سرش راه افتادم. چمدونامو گرفتم و راه افتادم. نه کمکم کرد نه چیزی. تا پایین پله ها و
بعدهم تا بیرون خونه به زور چمدونامو بردم. سوار لندکروز سورمه ای شدیم و از رو
هوایمای تابلوها فهمیدم سمت فرودگاه میریم.

با خوشحالی دستی کشیدم روی مانتو حریر کرمم و شال سفیمو تو اینه درست کردم. از این
که میخوایم بریم تهران خییلی خوشحالم....

به فرودگاه رسیدیم. بی هیچ حرفی پیاده شدیم و چمدونامونو تحویل گرفتیم. سر سنگین
پشت صدرا سمت تحویل بار رفتیم. کارامون کمی طول کشید از بوفه یکم خوراکی گرفتم و
گذاستم تو کولم. ساعت یک و نیم سمت هواپیما رفتیم.

دوباره گوشیمو رو حالت هواپیما گذاشتم. بعد نیم ساعت یک ساعت هواپیما اوج گرفت و
پـــرید ...

*****بعد*****

صدرا: لعنتی نمیخوام دیگه بینمت. برو برو تو ازادی. برو دیگه بر نگرد. حتی اگر بهت گفتن مردمم بر نگرد. اصلا برو ازت بدم میاد.

دستمور و صورتتم کشیدم و سمت اتاق رفتم. یه چند دست لباس که اصلا حواسم نبود چیه پرت کردم تو یکی از کوله ها.

سریع لباس پوشیدم و با کولمو وسایلا از خونه زدم بیرون.

یاد چند ساعت پیش افتادم. صدای زنگ گوشیم بلند شد. سبب... جواب دادم. ازم خواسته بود باهاش برم خرید. ولی از خبر قبلش خوشحال شدم. بالاخره فرزند غرورشو گذاشت کنار و به سبب اعتراف کرد و امشبم خواستگاریشون بود. به اتاق صدرا رفتم تا ازش اجازه بگیرم برا خرید ولی من هنوز دهنم باز نشده بود داد زد گم شو بیرون از خونم. برو نمیخوام بینمت.

بخیل نیستم الهی سبب خوشبخت شه ولی بهش غبطه میخورم. امشب اون به عشقش میرسه و من از عشقم دور میشم. بالاخره راحت شد. حالا میتونه راحت به عشقش برسه. تو فرانسه بهم گفته بود برو پی کارت ولی من شوخی گرفتم. حالا میبینم دیگه ازم خسته شده. درسته عاشقشم اما اویزون و جلف نیستم. درسته که عشق صدرا برام تو اولویت بود ولی حالا که منو از خودش رونده غرورم برام مهم تر از هر چیزه. میرم برم نمیگردم.

رو پله یکی از مغازه ها نشستم. هق هقم بلند شد. همه با تعجب و بعد ترحم نگاهم میکردن.

عاقبت عشق یه طرفه همینه اسنات. عاقبت عاشقی میشه اشک. میشه خورد شدن. میشه شکستن.

ولی من یه هنرمندم من یه نقاشم. از شیشه های شکسته زیباترین اثر رو میسازم. چشم گیر ترین

اثر و میسازم... میسازم ولی پا به پاشم میسوزم.

دو هفته از رفتن اسنات گذشته. بیاااا. اون اگر حسی داشت لااقل یه سربه من میزد. کارم شده بود سیگار کشیدن. اهننگ، گوش دادن. بعضی وقتام دور از چشم غرورم گریه کردن. هر روز میرفتم سر خاک خواهرم. هر روز باهاش درد دل میکردم.

ماشینو گوشه خیابون پارک کردم. قطعه نود و سه. وارد شدم. اطراف باغچه کوچیک اما درازی بود. دومین قبر از سمت باغچه راست. هنوز نم گلاب توی نوشته های طلایی وجود داشت. دیروز به اینجا اومده بودم.

گلبرگ های له شده رو کنار زدم. با چهار لیتری ابی که دستم بود قبرو کامل شستم. بعد در گلابو باز کردم و خالی کردم.

ندا صداقت. و پروانه طلایی که بالاش بود. تاریخ تولد و فوت و شعر هم طلایی بود. شاخه گل های رز قرمز و ابی رو روی قبر چیدم. کنارش نشستم. چند تا فاتحه فرستادم.

من: ندا. خواهرکم الان شادی. الان خوشحالی. انتقامتو گرفتم. نتونستم بلایی سر دختره بیارم ولی تونستم خوردش کنم. تونستم از پدرش دورش کنم. (بغضم شکست و اشکام راهشون رو پیدا کردن). ندا حاضر شدم بخاطر اینکه شاد شی قلب و روحمو بفرستم دنبال دختره بره. ندا من تازه عاشقش شده بودم. تازه تونستم شادیمو پیشش پیدا کنم. ولی بخاطر تو از خودم روندمش. ندا اگر خوشحالی پس چرا نمیای تو خوابم. چرا نمیای تشکر نمیکنی. ندا باید چی کار کنم. نفسم داره مییره. تو این دو هفته ای که نیست بزور نفس میکشم. بزور زنده موندم.

فقط به انتظار تو که بیای تو خوابم . فقط منتظر تو ام . خواهش میکنم بیا و بگو چکار کنم .
دارم میمیرم . تباه شدم . نابود شدم ندا . کمک کن .

بی حال از جام بلند شدم و تلو تلو خوران سمت خونه راه افتادم .

یه دوش سرسری گرفتم . مثل همه این دوهفته لباسای تیره رنگمو پوشیدم و رو تخت ولو
شدم .

سیگاری از تو جعبه دراوردم و سرشو اتیش زدم . پک محکم و بزرگی زدم . توده ای از دود
و به ریم فرستادم . گوشیمو از رو پاتختی برداشتم . وارد البوم شدم . عکس اول و دوم برای توی
پارک بود .

از رو صفحه گوشی دستی روی موهاش کشیدم و لبای غنچشو بوسیدم . عکس سوم ، عکس
دو نفریمون بود . دستام دور کمرش بود و لبم رو گوشش و اونم با چشای گشاد شده و متعجب
زل زده بود به لنز . عکس چهارم تو سینما بود . وقتی غرق فیلم دیدن بود عکسو ازش انداختم .
اون فیلمو دوبار دیده بودم . پفیلا تو دهنش پر بود و دهنش باز شده بود . کلش سمت بالا بود و
موهاش ریخته بود تو صورتش . چشماش باز باز بود و انعکاس نور پروژکتور تو اینه ی
چشماس ستاره بارونشون کرده بود .

لبخندی به عکسش زدم . سیگارو تو لیوان اب خاموش کردم و انداختم تو سطل . چشمامو بستم
و کم کم خوابم برد .

((وارد محوطه زیبایی شدم . همه جا سبز . پر از گل . وسط اونهمه چمن یه ساختمون بزرگ اینه
ای و شیشه ای . محو اطراف بودم با دستی که روی شونم نشست برگشتم .

به تابلو نگاه کردم. ((رودبار قصران _ آسارا))

وارد شدم. با بی حالی و ناامیدی ماشینو میگشتوندم. دوماهه دارم دنبال اسنات میگردم. نیست. نیست. نیست. نیست. وای خدایا. چرا پیدااش نمیکنم. خدایا میخواستم نگاهش دارما. ای بابا. همینطوری کوجه هارو میگشتم و میرفتم. با ضعف تو شیکم از ماشین پیاده شدم و سمت سوپری رفتم. داشتم وارد میشدم که چیز سنگینی محکم خورد به شونم. بعدم صدای آهن اومد. زیرو نگاه کردم. پیچ گوشتی بزرگ چهارسو بود.

— اقا ببخشید معذرت.

من: خواهش میکنم.

وارد مغازه شدم و یکم خوراکی خریدم. از سوپر اومدم پایین.

نیم نگاهی به سمت کارگرا انداختم که یهو سیخ شدم. پلاستیک از دستم افتاد. برگشتن با تعجب بهم نگاه کردن ولی من چشمم فقط به بنر روبه روم بود. در طلایی و مشکی بزرگ. تابلو بزرگ: آموزشگاه نقاشی مینو.

به بنر نگاه کردم متنشو زیر لب زمزمه کردم.

((سر کار خانم ... آسنات اتابک .

به شما بابت سپری کردن ازمون طراحی شهری با نمره طلایی و ورود به مسابقات نهایی نقاشی و طراحی استانی تبریک میگوییم و به خاطر حضور شما در این آموزشگاه به خود میبالیم.

مدیریت آموزشگاه مینو))

آسنات اتابک، آسنات اتابک... و اعی خدا پیداش کردم. خدایا شکرت... یعنی مخلصتم،
چاکرتم، نوکرتم، عاشقتم...

با خنده وارد آموزشگاه شدم. به سمت منشی که پشت میز نشسته بود رفتم. جلوش وایسادم.
سرشو بالا گرفت.

من: سلاام خانوم... ب..ب... ببخشید آس... آسنات کجاس؟

منشی: بله؟

من: اسنات اسنات من کجاس؟

منشی: اقا اروم تر لدفا بچه ها کلاس دارن؟ منظورتون از اسنات من خانوم اتابکه.

من: اره... اره...

منشی: ایشون امروز با دانش اموزاش اردو داشتن...

من: کی برمیگردن؟

منشی: دو سه ساعت دیگه.

من: خ...خ... خب ادرس خونشونو میشه بدین؟

منشی: اقا ما حق نداریم اطلاعات معلما رو بدیم دیگران.

من: دیگران چیه خانم من شوهرشم.

منشی: چی؟ اسنات که مجرده.

من: نه نه یعنی قراره بشم شوهرش.

منشی: همیشه اقا.

دسته چکمو دراورددم و براش سی میلیون چک نوشتم.

گذاشتم رو میزش.

من: ادرس خونه اسنات.

منشی: بعله حتما.

اونطرف رفت و چند و یقه بعد با پرونده ای برگشت و گذاشتش جلوم.

بازش کردم. برگه فرم استخدام اسنات بود. ادرس و از توش برداشتم. از منشی خدافظی کردم و

سمت ادرس راه افتادم.

وارد ساختمون ده واحدی شدم.

سمت نگهبان رفتم.

من: سلام ببخشید واحد خانوم اتابک کجاس؟

نگهبان: شما؟

من: اقا من نامزدشم گفته امروز پیام اینجا .

نگهبان : اهان. طبقه پنجم واحد نه.

من: ممنون.

سوار اسانسور شدم و رو طبقه پنج فشار دادم.

وارد طبقه شدم.

در قهوه ای رنگ های گلس بود که با ورق طلایی روش نوشته بود 9.

چند بار درو هل دادم. با تنم میکویدم به در تا باز شه.

بعد بار ششم باز شد.

وارد خونه شدم.

با چیزی که میدیدم از تعجب شاخ درآورده بودم. کل دیوارا پر بود از نقاشی های کوچیک و

بزرگ چهره من و بعضی هاش برا خودش.

تو خونه پا گذاشتم. وایایای. چقدر نقاشی. اینارو کی کشیده. چجوری کشیده.

وایایای خدا. اگر منو نبخشه چی. اگر بهم بگه حسی نداره چی؟ نه نمیتونم صبر کنم نمیتونم.

از خونه خارج شدم و سمت آموزشگاه رفتم. حلوی آموزشگاه پارک کردم که اتوبوسی جلوم

پیچید.

*****آسانت*****

الناز: آسانت جون خودافظ.

من: خدافظ عزیزم.

ترنم: خودافظ اسنات بعدا میبینمت.

من: خوشحال میشم . خودا نگهدار.

با تک تک بچه ها خودافظی کردم و از اتوبوس خارج شدم.

بی حرف سمت خونه راه افتادم. بدجور دلم هوای عشقمو کرده بود. از تمام این دو ماه و نیم سه ماه بیشتر. انقدر نقاشیاشو کشیدم کل خونه پر شده. از تک تک لخته ها. اون عکسی که تو پارک گرفتیم تصویر دوشو کوچیک روی یه برگه آ چهار کشیدم و قاب کردم. هر شب باهاش حرف میزنم تا به خواب برم.

پاییز بود. برگا رو زمین ریخته بودن. خش خش برگای اخرای لذت بخش بود. قدم هامو از هم برمیداشتم که صدای اشنایی پشت سرم حس کردم.

— آسنات . آسنات.

با تعجب برگشتم. صد..صدرا. وای نه. من هنوز امادگیشو ندارم.

با دو دو دیدم اونطرف خیابون. بدون نگاه کردن به پشت سرم میدوئیدم. نفسم قطع شده بود. نه به خاطر دو دیدن به خاطر دوباره دیدنش. شنیدن صداش.

اشکام میریختن و من میدویدم.

چند دقیقه ای بود صدای پاهاشو با فاصله میشنیدم.

سمت پیاده روی روبه روی دوییدم که با صدای بوق تریلی خشک شدم.

بووووووووووووووووو.

با ترس برگشتم.

به حق حق افتادم. دوییدم سمتش که بازوم کشیده شد. برگشتم. شاید هر وقت دیگه ای بود از دیدنش تعجب می‌کردم ولی ان فقط میخواستم بازو هامو ازاد کنم. برم پیش عشقم. همش تقصیر منه. وای خدا. من چی کار کردم؟ چرا احمق بازی دراوردم. چرا واینستادم حرفشو بزنه. مگ منتظر او مدنش نبودم؟ پس چی شد؟ پس چرا اینجوری کردم؟ خدایا نجاتش بره.

زور میزدم تا دستمو از تو دستای قدرتمندش بکشم بیرون. یه چشمم به عشقم بود که دورش پر از خون بود و جسم بی جونش اون وسط افتاده بود.

من: ولم کن لعنتی ولم کن اشغال. تورو خداااا کمکش کین. تورو خدا برسونینش بیمارستان.

پرتم کردن تو ماشین. سریع با گوشیم شماره سبارو گرفتم.

سبا: به آس...

با صدای حق هقام حرف تو دهنش ماسید.

من: آسارا... آسارا خیابون (...). تورو خدا عشقمو برسون بیمار...

قبل از اینکه حرفمو تموم کنم گوشو از دستم کشیدم.

با مشت میزدم به شونش.

دیتمو سمت دستگیره بردم تا بازش کنم که قفل رو زدن.

با بی حالی چشمم بسته شد و افتادم...

با احساس کوفتگی و کرختی تو بدنم بیدار شدم. نشستم سرجام. کم کم مغزم همه چیزو لود کرد.

اردو؛ صدرا؛ تصادف؛

به اینجا که رسیدم بلند شدم. به در بسته اتاق می‌کوبیدم.

من: درو باز کن لعنتی. چی کارش کردی؟ من صدرامو .. تورو خداااااا. درو باز کن. درو باز کن.

بی حال رو زمین نشستم. زانو هامو بغل گرفتم و گریه می‌کردم.

لعنتی ، اشغال ، کثافت ، ازت نمیگذرم اگر یه روز از عمرم مونده باشه انتقام میگیرم. در باز شد.

یکی از بادیگاردانو با احترام کشید بیرون و برد سمت پذیرایی.

رو صندلی تک نفره رو به روش نشستم .

بالخند شروع کرد.

– وای اسنات دلم برات تن..

حرفشو قطع کردم: تو دوبار عزیز ترین کسامو ازم گرفتی. اونموقع ازت گذشتم چون بچه بودم. ایندفعه به این اسونی ها نمیگذرم. اگر بلایی سر صدرا بیاد اول تورو میکشم بعدم خودمو. فکر نکن ابلهم. نداشتی برسونمش بیمار ساان. خیلی پستی خیلی.

بابا: دخترم من اون ماشینو خودم فرستادم تا صدرا رو زیر بگیره اونوخ تو داری اینطوری ازش دفاع میکنی؟

با بهت گفتم: چه...چی؟ اووو...اون ماشینو تو فرستادی.

با لبخند سری تکون داد.

گلدون گچی کنارمو برداشتم پرت کردم سمتش که با فاصله از سرش خورد تو دیوار.

بابا: دختره وحشی. نگهبانا بیرینش تو اتاقش حبسش کنین.

روزها پی هم میگذشتن. من هنوز امیدم به یه خبر کوچیک از صدرا بود ولی هیچی به هیچی. دوماه از اون روز گذشته بود. تو این دوماه انقدر گریه کردم چشمام تار میینه. با اینکه دوماه کامل گذشته هر روز هق هقم شدت میگیره. پنج ماهه از عشقم دورم. نمیدونم کجاسداره چی کار میکنه. اصلا نمیدونم اونروز کسی رسوندش بیمارستان یا نه.

خونه ساکت بود.

ولی بعد صدای دعواته باغ میومد. لابد نگهبانان. اینام از طرف دیگه منو خل کردن. هر چی التماسشون میکنم گوشیشون رو بدن انگار مثلا تو دیواری. اصلا انگار نه انگار.

با شدید تر شدن صداها از فکر در اومدم. صدای دعوا وحشتناک بود. صدا هسی اوج میگرفت و اوج میگرفت که با صدای گلوله خفه شد. کم کم صدای گلوله ها بلند شد. با ترس سمت پنجره رفتم. بازش کردم و بیرونو نگاه کردم. چند تا نگهبان بزرگ داخل خونه میومدن. سمت در رفتم و بازش کردم. خدارو شکر باز بود. سمت پله ها دویدم و ازش پایین رفتم. به در ورودی رسیدم. ضربه محکمی که گردنم خورد و بعد تاریکی مطلق....

*****شخص سوم*****

با ضربه محکمی که توسط چوب یکی از بادیگارد ها به گردنش خورد بی هوش روی زمین افتاد. چشماشو بستن و اونو تو ماشین بردن. بعد از چند دقیقه طولانی رانندگی به عمارت فواد رسیدن. دختر رو پیاده کردن و چشم بسته داخل بردن. او هنوز بیهوش بود.

اورا به اتاق فواد بردند و روی زمین انداختند. فواد با لبخند کثیفی به دخترک نگاه کرد. دسته چکش را درآورد و برای بادیگارد زرنگ خود پاداش داد.

به نگهبان دستور داد اورا به ته باغ ببرند و کم کم شکنجه کنند.

با خود اندیشید: ((اقا صدرا نتونستی مواظب یه دختر بچه باشی، حالا منتظر شکنجش باش)) از قبل نقشه کشیده بود که صدرا خودش در جستجوی اسنات اورا در شکنجه گاه ملاقات کند. انگاه در عوض پس دادن اسنات مدارکی را که هنگام ارتکا به جرم به جا گذاشته بود را پس بگیرد. اما خبر نداشت که عشق چه ها که نمی کند.

*****صدرا*****

به هوش که او مدم توی بیمارستان بودم. هیچی یادم نبود. حتی نمیدونستم کیم. اینجا کجاست. چهره‌اشنایی بالای سرم حس کردم. سر بلند کردم. دخترک جوونی که صورتش پر از اشک بود. چقدر برام شناس.

با لکنت گفتم: تو... کی... هستی؟

دختر: من سبائم. صدرا بالاخره به هوش اومدی.

صدرا... صدرا... صدرا... اره هاله ای از این اسمو تو گذشته حس می‌کردم. یعنی اسم من صدرا س؟

سوالمو به زبون آوردم: من صدرا م؟

با گریه سرشو تگون داد: اره اره تو صدرا یی. صدرا صداقت. یعنی یعنی هیچی یادت نمیاد؟

چی یادم میاد؟ اصلا چرا هیچی یادم نیست؟ چرا حس می‌کنم از همه جا بی خبرم. با ناامیدی سرمو تگون دادم.

من: هیچی یادم نمیاد.

سرشو تگون داد و بیرون اتاق رفت. چند نفرم اومدن و حالم و پرسیدن ولی من نه می‌شناختمشون و نه چیزی ازشون یادم بود.

یک ماه گذشت. بعضی چیزارو یادم اومده بود. اونم بر اثر ملاقات زیاد. چند شبی بود که خواب میدیدم. خواب دختری که از تو البوم بچگیام فهمیدم خواهرم بوده. بهم میگفت

نتونستی مراقب من باشی. حداقل مراقب اون باش. تا میومدم پیرسم منظورت از اون کیه غیب میشد.

به امید اینکه امشب بتونم خواب راحتی داشته باشم چشمامو بستم.

با زمزمه های اروم اسمم چشم باز کردم. باز همون دختر.

من: تروخدا نرو. فقط بگو باید مراقب کی باشم؟ منظورت از اون چیه.

با صدای آرامش بخشش زمزمه وار گفت: عشق اونقدر عمیق و مقدسه که حتی مردگانم ان را فراموش نخواهند کرد. نگذار او به من پیوندد.

بعد دوباره غیب شد. از خواب پریدم. به ساعت نگاه کردم. نه صبح بود.

سر سری حاضر شدم و شماره سبارو گرفتم. چند وقت پیش با فرزاد که فکر کنم قبلا دوستم بوده عقد کردن. یه بار بهش گفتم چرا برای ازدواجت انقدر خونسردی. گفت خونسرد نیستم منتظر اسناتم. بعد سریع دستشو رو دهنش میذاشت. نمیدونم چرا نسبت به این اسم حساسم. هر وقت با خودم زمزمه میکنم آرامش میگیرم. باید حتما ازش پیرسم این اسنات کیه.

با صدای خوابالودش به خودم اومدم.

سبا: بله؟

من: سبا منم. صدرا. حتما باید بینمت. خودم زنگ میزنم با فرزاد حرف میزنم تو بیست دقیقه دیگه حاضر باش میام دنبالت.

بدون اینکه منتظر جوابش بمونم قطع کردم.

سریع شماره فرزاد و گرفتم و گفتم میخوام سبا رو ببرم بیرون. اونم اجازه داد.

انقدر تو فکر بودم نفهمیدم چی شد و وقتی به خودم اومدم سبا کنارم بود ماشینم دم در یه کافی شاپ پارک بود.

پیاده شدیم و با هم وارد کافی شاپ شدیم.

سریه میزد دو نفره نشستیم. گارسون اومد. دوتا معجون سفارش دادیم. با اینکه زمستون بود ولی خوب میچسبید.

شروع کردم به حرف زدن.

من: چند وقته همون دختره که تو البوم بود و بهم گفتی خواهرمه میاد تو خوابم.

سبا: ندا. خواهرت.

من: اره. میگه مواظب من نبودی مواظب اون باش. هر وقت میخوام ازش پرسم اون کیه میره. دیشب اومد به خوابم در مورد عشق و عاشقی حرف میزد. انگار ازم گله داشت. حسی

بهم میگه قبلن عاشق بودم. تو میشناسیش؟ اون کیه سبا؟

سبا با تعجب سرشو بالا آورد. کم کم اشک کل صورتشو پر کرد.

برگه ای از کیفش درآورد و گذاشت جلوم رو میز. زمزمه وار گفت: آسنات.

بعدم کیفشو برداشت و با حق حق رفت.

برگه رو برداشتم یه عکس بود. عکس سبا کنار یه دختر دیگه . با لباس گیپور پر نگین سفید و شلوار جین یخی. موهای مشکی و کپ یخی طلایی. چشمای درشت طوسی عسلی و لبای گوشتی.

این دختره چقدر شناس.

با سرعت گوشیه دراوردم و وارد البوم شدم. چند تا عکس بود از منو این دختره. یعنی این اسناته. الان کجاس؟ چرا من باید مراقبش باشم؟ اصلا مگه نمیدونست من رفتم تو کما. چرا نیومد سراغم؟ ینی منو نمیخواست؟ پس چرا سبا اونطور بر اش اشک میریخت؟ اصلا چرا گفت منتظر شه؟ مگ کجاس؟

چند دقیقه ای بود محو فکر بودم. بلند شدم و صورتحسابو پرداخت کردم.

دوباره شماره سبارو گرفتم. چند تا بوق خورد و قطع شد. چی؟ ریجکت کرد؟ مگ چی شده؟ اصلا چرا انقدر ناراحت شد؟

سوار ماشین شدم و سمت خونشون روندم. باعمو و زعمو سلام احوالپرسی کردم و سمت اتاق سبا راه افتادم. خواستم درو باز کنم که با صداش متوقف شدم.

سبا: اسنات کجایی؟ چه اتفاقی برات افتاده؟ شنیدم مفقود الاثری. اسنات تروخدا. اسنات صدرا به هوش اومد تورو یاد شه پس کجایی. اگر ازم پرسید عشقم کجاس چی بهش بگم؟ بگم مفقوده؟ بگم خونشون اتیش گرف ولی هیچ ردی ازش نبود؟ حتی نمیدونم هستی یا نه. نمیدونم نفس میکشی یا نه. اسنات تروخدا برگرد. همه ما چشم انتظاریم. اسنات من عروسیمو بخاطر تو عقب انداختم. اسنات اگر نیای به خدایا صدرا دیوونه میشه. امروز سراغتو

میگرفت. حتی نداهم اومده تو خوابش از تو گفته؟ تروخدا پیش ندا نرو. اگر بری صدرا
داغون میشه... نه نه هممون داغون میشیم. اسن...

درو باز کردم که حرفشو قطع کرد. قطره اشکزر رو دست مشت شدم چکید. یعنی ... یعنی
اسنات من مفقودالاثره... چی شده.. خدایا...

من: سبا. طفدره نرو بهت میگم چی شده؟ عین ادم جوابمو بده؟ عشق من کجاس؟ یعنی چی
که مفقودالاثره؟

سبا با ترس نگاهم کرد بعد خشمگین گفت: برو بیرون صدرا. برو حوصله ندارم...

خیز برداشتم سمتش دستشو محکم فشار دادم و زمزمه وار گفتم: میگی چی شده یا نه؟
با شک سرشو تگون داد.

سبا: شب مهمونی اتابک با دخترش اومده بود. دختری که بین تمام اون ادما حرف از زیبایش
بود اما کسی تا حالا ندیده بودش. اونشب مثل همیشه قمار کردن. اینبار پدر اسنات که هم
زیادی به خودش مغرور شده بود و هم مست کرده بود سر دختریکی یدونش قمار بست. و
تو بردی. واست اون پول مهم نبود فقط و فقط اون دختر مهم بود تا بوسیلش از پدرش انتقام
خون خواهرکتو بگیری. کم کم گذشت. اتفاقاتی افتاد. وارد بحث نمیشم ولی کم کم میشد
راحت فهمید هر دوی شما به هم علاقه دارید. ولی تو از اسنات دوری کردی. اونو از خودت
روندی و اونم رفت. وقتی پشیمون شدی رفتی دنبالش اما پیداش نکردی. روز اخر از روی
بنری که به سر در آموزشگاه طراحی چسبونده بودن عشقتو پیدا کردی. ولی اینبار اون از
دست تو فرار کرد. دوتا خیابون اونور تر تو که دنبال اسنات میدوئیدی با تریلی تصادف

کردی. اسنات خواست بیاد سمت که پدرش مانع شد. نگذاشت بیاد اونو با خودش برد. بزور . اسنات به من زنگ زد و با گریه ادرس محل تصادفو داد. بگذریم. پدر اسنات اونو تو خونه حبس کرده بود و اون دختر حتی خبر نداشت تو کجایی. تا اینکه هفته پیش خبر رسید که عمارت اتابک اتیش گرفته و جنازه نیمه سوخته خود اتابک بزرگ و بادیگاردش پیدا شدن. ولی اتاقی که اسنات توش حبس بوده ته عمارت بوده. جایی که اتش اونجا بیشتر بود. (اینجاش با گریه و هق هق داد زد) هیچ جنازه ای پیدا نشده بود. ولی خود اسناتم نبود. صدرا اسنات گم شده. معلوم نیست زندس یا نه. مفقودالاثره صدرا.

با صدای تحلیل رفته ای گفتم: ولی ندا گفت مواظبش باشم. اون گفت نزارم بهش بیونده یعنی میشه هنوز زنده باشه؟

سبا با تعجب و اشک به من نگاه کرد. دستی به صورتم کشیدم و از جام پاشدم.

با ثدای سبا که اسممو صدا کرد بی حرکت وایسام.

سبا: صدرا. تورو خدا دنبالش بگرد. تورو خدا پیداش کن.

من: پیداش میکنم.

بی حرف از ساختمون زدم بیرون. به سمت نزدیک ترین کلانتری راه افتادم.

سرگرد احمدیان: آقای صداقت خوش اومدین بفرمایین. موضوعو شنیدم واقعا متاسفم شاید بتونم کمکتون کنم.

من: خواهش میکنم هرطور شده کمکم کنین پیداش کنم.

سرگرد: عکسی چیزی ازش ندارین؟

عکسی که صبح سبا بهم داده بودو نشونش دادم.

سرشو تکون داد: پیداش میکنیم.

دو هفته گذشته و هیچ خبری از اسنات نیست.

برای آخرین بار رو اوردم به فواد. ازش کمک گرفتم تا اسناتو پیدا کنم. امروز برای آخرین بار رفتم خونش. آخرین فرصته.

وارد ساختمون شدم. چیز جالبی که دیده میشه اینه که تو شکنجه گاه صدای زجه نمیاد و در عوض صدای ناله های ظریف سکوتو میشکنه.

وارد ویلا شدم.

به اتاق فواد رفتم.

من: خبری ازش نشد؟

سری تکون داد.

فواد: نع. ولی به محض اینکه پیداش کردیم خبرت میکنیم. دیگ دنبالش نگرد. تاثیری نداره. پیدا نمیشه. صدرا اسنات سوخته. اسنات خاکستر شده داری دنبال نخود سیاه میگردی.

من: اون نمرده. میدونم.

فواد: باشه ما سپردیم به بچه ها دنبالش بگردن. میدونم تاثیری نداره ولی بازم چون تویی.

سرمو تکون دادم. از جان بلند شدم و از ویلا رفتم بیرون. ناخودآگاه سمت شکنجه گاه کشیده شدم.

نگهبانان شلاق میزدن ولی صدایی از فردی که ایزون بود در نمیومد.

لباس گشاد و بلند مشکی و پلاستیک مشکی رو سرش. نزدیک نگهبان رفتم.

جلوی فردی که ایزون بود ایستادم.

رو به بادیگاردی که شکنجه میکرد گفتم: برو کنار. بس کن. میخوام قربانی رو ببینم.

نگهبان: نمی...

من: گفتم برو کنار.

رفت کنار.

جلوی قربانی ایستادم. پلاستیکو از سرش کشیدم...

دستام میلرزید. پاهام سست شده بود... دستی رو گونه های خونیش کشیدم. اشکام راهشونو باز کردن.

محو صورت پر خورش بودم که صدای فواد رو که قهقهه سر میداد پشت سرم شنیدم.

فواد: به به. بالاخره عاشق به مهشوقش رسید. ولی نوش دارو بعد از مرگ سهرابه.

صدرا گفتم اون مرده دنبالش نگرد. ولی گوش نکردی. حالا باید جنازشو ببری بیرون. فکر

کردی نمیدونم علیه من مدرک جمع کردی؟ فکر کردی نمیدونم بخاطر اینکه خلافت
سبک بشه میخوای منو لو بدی.

با داد بلندی گفتم: خفه شو.

اسلحه رو کشیدم بیرون و به بازوش تیر زدم. بادیگارد ر یختن سرم. ولی من هیچی حالیم نبود.
فعلا باید جون عشقمو نجات میدادم. با همشون درگیر شدم. سوزش شدیدی رو بازوم حس
کردم. ولی اینا دلمو بیشتر سوزوندن. به بازوها و پاهای همشون گوله زده بودم. خوب که
مطمئن شدم همشون بیهوشن سمت اسنات رفتم. دستاشو باز کردم. بی هوش افتاد تو
بغلم. دستی به موهای خیشش کشیدم. با دو از ویلا بیرون زدم. رو زمین نشوندمش. تو نزدیک
ترین سطل اشغالی که اونجا بود میله ای پیدا کردم. به در ورودی ویلا گیر دادم. دوباره اسناتو
بغل کردم و تو ماشین خوابوندمش. گوشیرو برداشتم. تند تند شماره صدو دهو گرفتم.

منشی: بل...

من: فواد فریدا. تو ویلای کرمانیه (...) ادرس گیر افتاده. برا دستگیریش اقدام کنین.

با سرعت سرسام اورم سمت بیمارستان روندم.

با گریه فریاد میزدم: یکی کمک کنه. حالش خیلی بده. برانکارد بیارین تورو خدا. به امام
هشتم قسمتون میدم کمک کنید. عشقم داره پرپر میشه.

پرستارا با دو برانکاردی آوردن. روش خوابوندمش و همونطور که سمت ته راهرو میرفتن
دنبالشون میدوئیدم.

سه ماه بعد...

سه ماه گذشته. ولی اسنات بهوش نیومده. هفته پیش خواستن دمو دستگهارو ازش بکنن. با یادآوری گذشته به فکر فرو رفتم.

((پرستار: آقای صداقت دکتر میخوان بینتون.

با صدای پرستار چشم از شیشه ای که دنیام پشتش بود گرفتم و بی حرف سمت اتاقی که ادرشش دیگ از خونمم برام ساده تره راه افتادم. با دو تا تقه به در وارد شدم.

دکتر با دیدنم لبخند غمگینی زد و دعوتم کرد به نشستن.

دکتر: آقای صداقت. شما میدونین که همسرتون سه ماهه تو کماس.

سری تکون دادم.

دکتر: متأسفانه تو این سه ماه پیشرفتی تو وضعیت ایشون دیده نشده. وما میخوایم با اجازه خودتون دستگاه هارو از ایشون جدا کنیم. شما خودتونم میدونید امیدیه برای بازگشت ایشون نداریم.

با داد بلندی که زدم دکتر ساکت شد و پرستارا ریختن تو اتاق.

من:چی؟ داری میگی میخوای نفسشو قطع کنی؟ اون هنوز داره نفس میکشه. هنوز زندس؟

میخوای بکشیش؟ اومدی از من اجازه بگیری نفسشو بگیری؟ بخدااا قسم اگر یه تار مو ازش

کم شه بیماریتانوتونو رو سرتون خراب میکنم. اتیشت میزنم دکتر. پول هر روز بستریشو سه

برابر میدم. حق ندارید دستگاه هارو بکشین حق ندارید.))

باخیسی اشک روی دستم از فکر او مدم بیرون.

عین همیشه پیشش نشسته بودم و دستاشو تو دستام گرفته بودن. میخواستم گرمای دستامو به دستای سردش، منتقل کنم ولی نمیشد. نامرد چشماشو بار نمیکرد. الان تقریباً سه ساله برام نخندیده؟ دیگه مشت نزده به بازوم. اسنمو صدا نکرده. سه ساله نداشته چشمنای خوشرنگشو بینم.

ماه رمضان بود. اذان مغرب میگفت. به مردم نگاه کردم که گریه میکردن و در حین اینکه روزشون رو باز میکردن برا مریضاشون دعا میکردن. تو دلم صلواتی فرستادم. صلوات بعدی. صلوات بعدی. انقدر صلوات فرستادم تا سرمو گذاشتم رو تختو خوابم برد.

با صدای بوق های کش دار و بلند چشم باز کردم. دنبال منبع صدا گشتم که رسیدم به مانیتور بالا سر اسنات. رو مانیتور دقیق شدم. ساق های مثلث که نبضو نشون میداد بلند شده بودن و نظم داشتن و تقریباً به اندازه بودن. با تعجب دست اسناتو گرفتم. گرم شده بود. سینهش بالا پایین میرفت و نفس میکشید. با بهت از اتاق خارج شدم و دکترو صدا کردم.

دو ساعت بعد...

دکتر: تبریک میگم ایشون بهوش اومدن تا دو سه ساعت دیگه به بخش منتقلش میکنیم. احساسش هیچ مشکلی ندارن. فقط یه مشکل کوچولو عه. بخاطر شوکی که تو کما بهش وارد شده به صورت موقت لکنت زبان گرفته.

با ترس گفتم: یعنی چقدر.

دکتر: باید بینیم این موقت دو هفتس یا دو ساله.

تشکری کردم و از اتاق اومدم بیرون. سوار ماشین شدمو سمت خونه راه افتادم. تو راه به سبا زنگ زدم. تقریبا هر روز نیومد یه سری به اسنات میزد. وقتی شنید پیدا شده بال درآورد. وقتی شنید تو کمائه کارش شده نماز خوندن. حتی کل ماه رمضونو روزه گرفت.

سبا: بعله.

من: سبا بهوش اومد. بالاخره بهوش اومد. ترو تمیز کن تا دو ساعت دیگ بیمارستان باش.

به خونه رسیدم. یه حموم حسابی کردم. تمام ریش و سییل و کوفت و زهر ماریم زدم.

از حموم بیرون اومدم. تی شرت زردمو پوشیدم با شلوار پارچه ای لول مشکی. موهامو مثل قدیما بالا بردم و حالت دادم. از اتاق اسنات چند تا لباس برداشتم و سمت بیمارستان راه افتادم. تو راه یه دسته گل خوشگل خریدم با دوتا جعبه بزرگ شیرینی. از هنون اول شیرینی هارو پخش کردم بین همه. یه جعبشو گذاشتم برا ملاقاتیا.

سمت اتاقی که پرستار گفت بردنش رفتمو وارد شدم.

اروم رو تخت خواب بود. دیگ از اونهمه دستگاه خبری نبود. به جاش یه سرم به دستش وصل بود.

کنارش رو تخت نشستم. دستشو گرفتم تو دستم و اروم نوازشش کردم. چشماشو اروم باز کرد. با دیدن من با بهت یکم عقب رفت. بعد چونش لرزید و اشکاش ریختن. اشکای منم پا به پاش ریخت.

دستمو به صورتش کشیدم.

من: گریه نکن باشه؟

سرشو تگون داد.

با هق هق گفت: صد.. صد.. صدرا.

از اینطور حرف زدنش دلم ریش شد.

اسنات: دی..دیگ.. دیگه نه.. نه.. نمی.. تو.. تو.. تونم ح.. ح.. رف بز.. زبم.

دستمو گذاشتم رو لبش.

من: نمیخواه حرف بزنی. فقط اروم باش. میدونی چند وقته گذاشتی رفتی. میدونی چند وقته صداتو نشنیدم. اسنات همین که تو پیشمی برام بسه نمیخواه حرف بزنی. نمیخواه.

تو بغلم گرفتمش. با صدای بلند هق میزد.

من: گریه نکن دیگ. تازه بیدار شدی داری گریه میکنی؟ مگ نوزادی؟ اسنات سبا داره میاد. اگر ببینه گریه کردی ناراحت میشه. میدونی تو این مدت چی کشیده؟ گریه نکن. جون من گریه نکن.

گریشو صطع کرد. تو چشمام نگاه کرد و سرشو تگون داد.

تا وقتی سبا اینا بیان صورت حساب رو پرداختم. با او مدن سبا و فرزاد لباسای اسناتو عوض کردیم و از بیمارستان زدیم بیرون.

با حس گرمای دستاش سمتش برگشتم. با اخم به باغ زل زده بود. لبخندی زدم و دستشو محکم گرفتم. خب حق داره. با دیدن این مهمونی منم بودم میترسیدم.

وارد باغ شدیم.

هه دیگه نه اتابکی هس و نه فریدایی. دنیا دیگه پاکه. تمیزه. چون این دو تا نیستن. دیگه مطمئنم اسنات به مادرش رفته.

به راهنمایی خدمتکار سمت بالا رفتیم و من پشت در وایسادم تا اسنات بیاد بیرون. تو این دو هفته حتی یه کلمه حرف نزده. هنوز جرات نمیکنم بهش اعتراف کنم ولی قراره فردا این کارو کنم. اصلا هر جور شده باید عشقمو بهش ابراز کنم. دارم دیوونه میشم. کنارمه ولی برا خودم نیست. هنوز میترسم از اینکه تنهاش بزارم. از اتاق اومد. بلوز طوسی زیباش با گیپورای مشکی و دامن تنگ مشکیش در عین سادگی و پوشیدگیش زیباش کرده بود. موهاشم حالت دار دورش بود. خعلی ساده.

با لبخند دستشو گرفتم و از پله ها پایین رفتیم.

سمت سبا و فرزاد راه افتادیم. هفته پیش عروسیشون بود. بالاخره اسنات اومد و اونام تونستن بهم برسن. ماهم که ایشالله ببینیم خدا چی میخواد.

*****آسنات*****

ازاینکه زنده و پیش عشقمم فوق العاده خوشحالم ولی اینکه نمیتونم باهاش حرف بزنم عذابم میده و رو مخمه. هروخ نمیتونم منظورمو برسونم عصبی میشم.

سبا دستمو کشید و سمت میز پر از دخترا برد.

دختر باهم مسغول حرف زدن بودن. هروخ از من نظر میخواستن فقط لبخند میزدم که سبا سریع جمعش میکرد موضوعو. دم دمای اخر مهمونی بود.

یهو یکی از دخترا از من نظر خواست و من بازم لبخندی زدم و سرمو انداختم پایین.

دختره: هوووووعی دختره. لالی. چته هی سر تکون میدی .

با عصبانیت سرمو گرفتم بالا . از جام پاشدم و قصد ترک محلو داشتم که با حرف بعدیش اتیشی شدم.

دختره: چرا صدرا این همه دافو ول کرده چسپیده به یه دختره لال بی عرضه.

سبا: المیرا خفه شو.

دختره: دارم راستشو میگم دیگ حتما دلش به حالش سوخته. همش حس ترحمه.

برگشتمو گردن دختره رو گرفتم و کوبوندمش به دیوار.

با صدای پر استرسم گفتم: ز..زب..زبون... دارم... و..ولی با..ا..ابلها... ح..ح..حرف
نمیزنم.

دستی دور کمرم حلقه شد و منو از دختره جدا کرد. بدگشتم و دیدم صدراست که با اخم زل زده به دختره.

صدرا: اسنات بیا بریم دیگ بسه.

سمت پله ها رفتیم. لباسامو پوشیدم و از باغ زدیم بیرون تو راه بی صدا اشک میریختم.

جلوی ویلا رسیدیم. زد رو ترمز. پیاده شدم و با سرعت سمت در ورودی رفتم. داشتم از پله ها بالا میرفتم. هوا فوق العاده گرم بود. شالو از سرم کشیدم و دور مچم محکم چفتش کردم. دیگه بلند زار میزدم. در اتاقو باز کردم که از پشت کشیده شدم. برگشتم که با قیافه عصبی صدرا رو به رو شدم.

صدرا: اسنات چرا داری گریه میکنی؟ به خاطر حرفای اون زنیکه. اخه واقعا ارزش گریه کردن داره.

من: نه.. نه.. نه... او... او نا.. او... منو... مس.. خ.. خ.. ره کردن... او... او نا.

از اینکه نمیتونستم عین ادم حرف بزنم زبونم میگرفت عصبی شده بودم. مجیمه گلدونی که کنارم بود و برداشتم و محکم کوییدمش زمین که شکست. دستام پر خون شده. سرمو تو دستم گرفتم و با صدای بلند زار زدم.

گرمی دستای صدرا رو رو شونم حس کردم. دستشو کنار زدم.

من: نه.. نه.. نمیخ.. خخ.. خوام. به خ.. خ.. اط.. ر تر.. ح.. ح.. ک.. ک.. کمکم.. کنی.. نه.. نه..

با مشت میزدم به سینهش و سرمو دیوانه وار تگون میدادم. را صدای بلند گریه میکردم. دستامو گرفتم و محکم بغلم کرد. دیگه حتی صدامم در نمی اومد. انقدر نگهم داشت تا اروم شدم. به سمت اتاقش برد. رو تخت نشوندم. از تو کمد جعبه کمک ها رو دراوردم و اول شیشه

خورده هارو از دستم جدا کرد. بعد با سرم شستشو داد و بعد با بتادین شست. باندو دور دستم پیچید.

سرشو با لبخند بالا آورد.

صدرا: شنیدی میگن یه دیوونه سنگ میندازه تو چاه ده تا عاقل باید درش بیارن. جریان توئه دیگه. هی تقی به توقی میخوره میزنی شیشه میشکنی.

از جام پاشدم و ازش تشکر کردم. به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس دراز کشیدم.

فردا تا ظهر هیچ اتفاقی نیافتاد تا اینکه حول و حوش ساعت شیش غروب صدرا خبر داد تا یه ساعت دیگه حاضر و آماده بیرون ویلا باشم. اول رفتم حمام به سفارش صدرا دور اون دستی که باند پیچی بود مشما بستم که اب نخوره.

از حمام بیرون اومدم. مانتو طوسی با شلوار پارچه ای دمپا مشکی پوشیدم و شال طوسیم هم سرم کردم. طبق عادت ارایشم بیخی.

همون موقع گوشی رو میز زنگ خورد.

صدرا: بدو بیا جلو در منتظرتم.

سریع دویدم بیرون و از در خارج شدم. ائودی خاکستری جلوی درب پارک بود. سریع سوارش شدم.

صدرا: به خااانوم بالاخره تشریف آورد.

سرمو به معنی سلام تکون دادم و لبخند زدم.

ماشینو روشن کردو به راه افتادیم.

یه راست رفت سمت باغ تنگه.

حول و حوشای روستای امامه. از تابلوش دیدم. اینجاها رو میشناختم چون خودم هم مال اینجا
ها بودم.

اول تو رستوران اونجا چیزی خوردیم.

بعد حول و حوش ساعت ده سمت باغ تنگه راه افتادیم. باغ تنگه یه چی حالت چند تا کوه
کوتاه داشت که اب زلال و بدون هیچی کلر مستقیم از بالای کوه میرسید. ابش خیلی خنک
بود. یعنی با یخ هیچ فرقی نداشت.

یکم که راه رفتیم به پیشنهاد صدرا نشستیم رو یکی از صخره‌ها.

به فضای زیبا و دلنشین طبیعت روبه روم زل زده بودم. نور چراغای رنگی تو کوه افتاده بودن و
فضا رو خیلی خوشگل میکردن.

با صدای نگران صدرا سمتش برگشتم.

صدرا: آسنات باید چیزی بهت بگم.

سرمو به معنی گوش میدم تکون دادم.

صدرا: میدونی. اون اولاً که تورو اوردم به خومه خودم فقط میخواستم از پدردت انتقام بگیرم. ولی بعد... بعد به بودنت عادت کردم. درست از وقتی اون سفر شمالو رفتیم فهمیدم... فهمیدم که (هاهی کشید و گفت) فهمیدم عاشقت شدم.

با چشمای اندازه نعلبکی نگاهش کردم.

با نگرانی تو صورتم نگاه کرد که اول خندش گرفت بعد با همون استرس گفت: اگر بگی منو نمیخواهی برات هم خونه میگیرم هم ماشین تا راحت باشی. اصلاً فکر اونجاهاشو نکن. من دوست دارم توهم از ته قلبت منو بخوای خواهش میکنم درست فکر کن.

سرشو انداخت پایین. منم سرمو انداختم پایین. با صدایی که پر از خجالت بود زمزمه وار گفتم: خب... راستش منم عاشقتم.

با تعجب سرمو بالا اوردم. با لبخند نگاهم میکرد.

اشک شوق تو چشمام پر شده بود. دیگه لکنت نداشتم. از بین رفته بود. دیگه زبونم تو دهنم میچرخید.

من: خوب شد. توب شد. صدرا خوب شده زبونم خوب شده وای خدا شکر.

صدرا هم هم از خوشحالی عشق دو طرفمون و هم از خوشحالی خوب شدن من محکم منو تو اغوشش گرفت و این شد شروع زندگی مشترکمون...

گنج در دل دارم و ویرانه ها باشد مکانم

با تو سرگرمم چه غم گری کس و بی خانمانم...

داغ پیری خورده بر پسانی پر چینم امّا

تا دلم از آتش عشق است سوزان ، من جوانم...

پای کوهی ، دامن دشتی ، کنار جویباری

غم نباشد نیست بر بر شاخ گلی گر آشیانم...

زندگی را لایق اندیشه و عزمی ندیدم

من در این گرداب هم چون کشتی بی بادبانم...

آنقدر گردیده قلب من ضعیف از ناتوانی

که به زحمت ناله او را به گوش خود رسانم...

تن چه باشد پیش شمع روح غیر از سایبانی

هر کجا خواهی بیفکن بعد من این سایبانم...

هر کسی خواهد پس از خود داشتن ، نام و نشانی.

در دل غم دیدگان جوید بعد از من نشانم...

تاریخ اتمام : ۲۸ / مرداد / ۱۳۹۶

ساعت: ۱۲:۰۰

به قلم: لعیا علی عسکری.

دوستان عزیزم بسیار از شما سپاسگزارم مارو همراهی کرددین. حضور مشتاق شما مارو دلگرم میکرد و باعث شد من بتونم این رمانو که اولین قلمم بود به اتمام برسونم. اگر تو رمانمون هرگونه غلط املائی وجود داشت مارو ببخشید.

با آرزوی موفقیت، لعیا علی عسکری



تقلید از



به قلم لعیاء عسکری

طراح:

دنیاء / @mydaryaroman